

چگونه زیستن

رضا فرهادیان

بسم الله الرحمن الرحیم

چگونه زیستن

نویسنده:

رضا فرهادیان

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

چگونه زیستن : ادبی، اجتماعی، اخلاقی، روایی ویژه مدرسین

مشخصات کتاب

سرشناسه : فرهادیان رضا، ۱۳۲۷-

عنوان و نام پدیدآور : چگونه زیستن : ادبی، اجتماعی، اخلاقی، روایی ویژه مدرسین/رضا فرهادیان . ؛ [برای] موسسه فرهنگی تربیتی توحید .

مشخصات نشر : قم: مسجد مقدس جمکران، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری : ۲۵۵ ص.

شابک : ۲۵۰۰۰ ریال ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۲۴۰-۴: ؛ ۳۰۰۰۰ریال(چاپ دوم)

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

یادداشت : چاپ دوم: بهار ۱۳۹۰.

یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس.

موضوع : اخلاق اسلامی

موضوع : راه و رسم زندگی (اسلام)

موضوع : راه و رسم زندگی -- مسائل متفرقه

شناسه افزوده : موسسه فرهنگی تربیتی توحید

شناسه افزوده : مسجد جمکران (قم)

رده بندی کنگره : BP۲۴۷/۸/ف۴۵چ۸ ۱۳۸۸

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۶۱

شماره کتابشناسی ملی : ۱۸۵۴۵۲۷

ص: ۱

اشاره

فصل اوّل: شناخت

الف. آیات قرآن

«الْحَمْدُ للَّهِ الَّذِی خَلَقَ السَّماوَاتِ وَالْأَرْضَ»؛(۱) ستایش خداوندی را که آسمان ها و زمین را آفرید.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: أوَّلُ الدّینِ مَعْرِفَتُهُ؛(۲) سر آغازِ دین داری، شناخت خداست.

۲. امام حسین علیه السلام: مَنْ عَرَفَ اللَّه کَلَّ لِسَانُهُ؛(۳) کسی که خدا را بشناسد، زبانش بند می آید.

۳. امام علی علیه السلام: ما مِنْ حَرَکَهٍ إلاّ وَ أنْتَ مُحْتَاجٌ فیهَا اِلی معرفه؛(۴) هیچ فعّالیتی نیست؛ مگر آن که تو در آن، نیازمندِ شناختی.

ج. ضرب المثل ها

بدونِ خواست خدا، یک برگ هم از درخت نمی افتد.

۱- ۱. سوره انعام، آیه ۱.

۲- ۲. نهج البلاغه، ج ۱، ص ۱۴.

۳- ۳. مشکاه الانوار، ص ۳۰۶.

۴- ۴. تحف العقول، ص ۱۷۱.

د. حکایت ها

۱. بندگی و نوکری!

یکی از امیران سامانی وزیری با ایمان داشت. یکی از عادت های پسندیده آن وزیر، این بود که بعد نماز صبح تا طلوع آفتاب به تعقیبات و دعا مشغول می شد و بعد از طلوع آفتاب، به خدمت امیر می رفت.

روزی کار مهمّی پیش آمد و امیر وزیر خود را به سرعت طلبید. وزیر چون مشغول دعا بود، توجّهی نکرد. قاصدان بازگشتند و مطلب را به امیر گفتند. امیر بسیار خشمگین شد. هنگامی که وزیر از دعا فارغ شد و به خدمت امیر آمد، امیر با خشم فریاد زد: چرا دیر آمدی؟!

وزیر گفت: ای امیر! من بنده خدایم و نوکر تو؛ تا از بندگیِ خدا فارغ نشوم، به نوکریِ تو نمی پردازم.(۱)

۲. پسر کنجکاو

حسن در کلاس سوم درس می خواند. او پسر باهوش و کنجکاوی است. می خواهد درس های خود را خوب بفهمد. درباره هر چیز فکر می کند و اگر آن را نفهمید می پرسد.

یک روز آموزگار در کلاس درس می گفت: بدن ما به غذاهای گوناگون احتیاج دارد. غذا خوردن، علاوه بر این که گرسنگی را برطرف می کند، به بدن ما هم فایده می رساند. هر غذایی فایده مخصوصی دارد.

۱- ۵. برگرفته از هزار و یک حکایت تاریخی.

برای این که بتوانیم بـدویم و بـازی کنیم احتیـاج به انرژی داریم. انرژی، بـدن را گرم نگه می دارد و به ما توانایی بازی و کار می دهد.

بعضـی از غذاها به ما انرژی می دهند؛ مانند: سـیب زمینی، برنج، قند، روغن، خرما، سیب، کشمش، بادام زمینی و.... هر کسی به این غذاها احتیاج دارد؛ امّا کسانی که بیشتر کار می کنند، بیشتر احتیاج دارند.

بعضی از غذاها برای بزرگ شدن و رشد بدن لازم هستند؛ مانند: گوشت، تخم مرغ، شیر و پنیر و....

بدن ما به ویتامین ها و مواد معدنی هم احتیاج دارد. میوه ها و سبزی های تازه ویتامین دارند و گوشت، شیر، جگر، تخم مرغ و اسفناج و سایر سبزی ها، مواد معدنی دارند.

بدن، برای رشد و سلامتی خیلی چیزها لازم دارد؛ امّا هر چه لازم دارد در انواع غذاها وجود دارد. ما باید میوه ها و سبزی های گوناگون بخوریم، تا خوب رشد کنیم و سالم باشـیم. حسن از آموزگار اجازه گرفت و گفت: من خیال می کردم که خوردن، فقـط گرسـنگی را برطرف می کنـد؛ امّیا حالا فهمیـدم که بـدن ما برای رشـد و سـلامتی به غـذاهای گوناگون لازم دارد. حالا متوجّه شدم که ما خیلی «احتیاج ها» داریم.

آموزگـار گفت: امّیا جای خوشـحالی است که بـدن ما هر چه لازم دارد در جهان وجود دارد؛ میوه های مختلف و سبزی های گوناگون داریم؛ برنج، گندم، نخود، لوبیا، عدس، بادام، پسته، فندق و همه چیز است. درخت ها

برای ما میوه درست می کننـد و حیوانات هم به ما شـیر و گوشت می دهنـد. راستی بچّه ها! چه کسـی به فکر ما بوده و از تمامِ احتیاج های ما خبر داشته است و هر چه لازم داشته ایم پیش بینی کرده است؟!

همه دانش آموزان با هم گفتند: خدا!... خدا!

آموزگار گفت: بله! او خداوند دانا و تواناست.

ه. اشعار

برگِ درختان سبز

لطف خدا را ببین، خلق کند عالمی

لطف خداوندِ پاک، از دل این تیره خاک

تا همه مخلوق او، خدمت انسان کند

میوه برون آورد، هدیه به انسان کند

نیک اگر بنگری، برگ درختان سبز

تا که بداند بشر، این همه کار از خداست

قدرت «اللّه» را، بر تو نمایان کند

گاه بهار آورد، گاه زمستان کند

قدرت بی تای او، صنعت زیبای او

او ز همه بی نیاز، ما همه محتاج او

درخت افسرده را، سبز و شکوفان کند

مهر خدای عزیز، بر همه احسان کند

بارش باران نرم، تابش خورشید گرم

پس تو هم از لطف او، شاکر و مسرور باش

تازه کند باغ را، زنده گلستان کند

تا که خدا نعمتش، بر تو فراوان کند

و. خاطره ها

روزی به برادر عزیز، رسول خادم (قهرمان کشتی جهان) گفتم: بعد از این که در امریکا بر حریف پیروز شدی حاضری یک سجده شکر به جا آوری؟ گفت: باشد! این کار را می کنم تا بعد از قهرمانی در جهان و آن هم در مرکز کفر و دشمنی با خدا، ضعف و بندگیِ خود و عظمت و بزرگی خدا را به همه جهان اعلام نمایم.

ص:۲۱

فصل دوم: سلام کردن

الف. آیات قرآن

«وَإِذَا جَآءَكَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِاياتِنا فَقُلْ سَلامٌ عَلَيْكُمْ»؛(۱) و هر گاه مؤمنون به نزد تو آیند، بگو: سلام بر شما باد.

ب. روايات معصومين عليهم السلام

۱. امام على عليه السلام: سُنَّةُ الأَخْيارِ إِفْشَاءُ السَّلامِ؛(۲) روش نیکوکاران، پیشدستی در سلام کردن است.

۲. امام باقرعليه السلام: إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ اِفْشَاءَ السَّلامِ؛(۳) خداوند، بلند سلام کردن را دوست دارد.

ج. ضرب المثل ها

اوّل سلام، بعد کلام.

۱- ۶. سوره انعام، آیه ۵۴.

۲- ۷. غرر الحكم، ح ۵۵۶۵.

۳- ۸. تحف العقول، ص ۳۰۰؛ الكافى، ج ۲، ص ۶۴۵.

د. اشعار

شعر یک

بخیل آن کو که بخلش در سلام است

به ما قبل سلام او را کلام است

بود او بخیل از جمع بخیلان

به امر کردگارش نیست ایمان

شعر دو(۱)

وقتی سلام کردی، بوی محبّت آمد

میانِ دشت شادی، پروانه بال و پر زد

وقتی سلام کردی، صدها جوانه خندید

در آسمانِ آبی، پرواز کرد خورشید

وقتی سلام کردی، بیدار گشت بلبل

آواز خواند آواز، در گوش یاس و سنبل

وقتی سلام کردی، با روح شادمانه

خوشحال گشت و خندان، دل های اهلِ خانه

ه. خاطره ها

یکی از خصوصیاتِ اخلاقی امام خمینی رحمه الله این بود که وقتی در یک جا وارد می شدند، خیلی مشکل می توانستیم در سلام کردن به ایشان پیشدستی کنیم. گاهی اتفاق می افتاد که ما در اتاق بودیم و نگاهمان به در بود و منتظر

۱- ۹. به صورت دسته جمعی خوانده شود.

ورودِ ایشان بودیم، تا زودتر سلام کنیم و حتی نفس ها را در سینه حبس می کردیم؛ ولی باز هم غافل گیر می شدیم و متوجّه نمی شدیم که ایشان ابتدا وارد شده بود و بعد سلام کردند، یا اوّل سلام کردند و بعد وارد شدند!

یک روز هم در شهر نجف در حالی که سرم پایین بود، از کوچه ای عبور می کردم که ناگهان احساس کردم کسی به من سلام کرد. وقتی سرم را بالا آوردم چشمم به چهره امام افتاد، خجالت کشیدم و زبانم بند آمد؛ آخر او امام و مرجع تقلید و محبوب همه مردم بود و من یک طلبه ناچیز هفده ساله بودم!

ص:۲۵

فصل سوم: مصاحبت با نیکان

الف. آیات قرآن

«تَوَفَّنا مَعَ الْأَبْرارِ»؛(۱) هنگام جان سپردن، ما را با نیکان محشور گردان.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: جَلیسُ الْخَیْرِ نِعْمَهٌ؛(۲) هم نشین خوب، نعمت است.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: اَلْوَحْدهُ خَیْرٌ مِن قَرینِ السَّوءِ؛(۳) تنهایی، بهتر از داشتن هم نشین بد است.

۳. امام علی علیه السلام: خَلیلُ المَرْءِ دلیلٌ عَلَی عَقْلِهِ؛(۴) دوست آدمی، نشانه خِرد اوست.

ج. ضرب المثل ها

۱. حکیمی را گفتند: برادر بهتر است یا دوست؟ گفت: برادر اگر دوست باشد بهتر است.(۵)

۱- ۱۰. سوره آل عمران، آیه ۱۹۳.

۲- ۱۱. غرر الحکم، ح ۴۷۱۹.

۳- ۱۲. بحار الأنوار، ج ۷۱، ص ۱۹۹.

۴- ۱۳. غرر الحکم، ح ۵۰۸۸.

۵- ۱۴. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۴۲۲.

۲. با ماه نشینی ماه شوی، با دیگ نشینی سیاه شوی.(۱)

۳. یک یار یار، به از صد برادر ناسازگار.(۲)

۴. خوشبوی بُوَد کلبه همسایه عطّار.(۳)

۵. دوستی دوستانِ کیسه و کاسه و پیاله و نواله را بقا نباشد.(۴)

د. اشعار

ز صحبت کردن نیکان و اخیار

شود کسب کمال و خیر بسیار

چنان که گر وزد باد گلستان

رساند بوی گل بر شامه جان

ه. خاطره ها

سزای همنشینی با بدان

در محضر شخص بزرگی بودیم، از او خواستیم تا ما را موعظه کند، گفت:

موعظه من یک مطلب است: از همنشین بد بپرهیزید که عامل بسیاری از بدبختی هاست.

حتی اگر التماس کرد، گوش نکنید، با کمال قدرت و اراده قوی از او فاصله بگیرید.

برای شما یک مثالی می زنم:

در کنار رودخانه ای پرآب، عقربی به قورباغه ای رسید، از او خواهش کرد که او را به پشت بگیرد و به آن طرف رودخانه ببرد. قورباغه قبول نمی کرد امّا عقرب خیلی التماس کرد. قورباغه گفت: با یک شرط قبول می کنم و آن این

۱- ۱۵. پیشین، ص ۲۰۶.

۲- ۱۶. امثال و حکم دهخدا، ج ۴، ص ۲۰۵۲.

۳- ۱۷. دیوان ناصر خسرو، ج ۲، ص ۷۶۰.

۴– ۱۸. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۸۳۸.

است که در وسط آب به پشتم نیش نزنی؛ زیرا اگر نیش بزنی مسموم شده و در آب غرق می شوم در این صورت تو نیز به دنبال من غرق خواهی شد. عقرب گفت: شرط تو را قبول می کنم. قورباغه اجازه داد و عقرب سوار بر پشت آن شد، قورباغه حرکت کرد، در وسط آب عقرب نیش خود را پشت او فرو کرد. قورباغه گفت: مگر من نگفتم نیش نزن که هر دو غرق می شویم؟! عقرب گفت: اقتضای خوی من همین است که نیش بزنم. قورباغه پشیمان شد، ولی پشیمانی سودی نداشت؛ چرا که دیگر راه نجاتی نبود. از اوّل می بایست با او همنشین نشود. به قول سعدی:

به یک ناتراشیده(۱) در مجلسی

برنجد دل هوشمندان بسی

اگر بِرکه ای(۲) پر کنند از گلاب

سگی در وی افتد کُند منجلاب(۳)

۱- ۱۹. ناتراشیده: بی ادب.

۲- ۲۰. برکه: گودال پر از آب.

۳- ۲۱. ۲۲۰ خاطره سازنده از حجه الاسلام والمسلمین محمّد محمدی اشتهاردی،ص ۱۵۹ و ۱۶۰.

فصل چهارم: خوردن و آشامیدن

الف. آیات قرآن

«كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا»؛(۱) بخورید و بیاشامید؛ ولی اسراف و زیاده روی نکنید.

. امام علی علیه السلام: كَثْرَةُ الطَّعَامِ تميتُ القَلْبَ؛(۲) خوردن غذای زیاد، قلب را می میراند.

ج. ضرب المثل ها

۱. کم بخور، همیشه بخور!

۲. آدمی را در این کهن برزخ

هم ز مطبخ دری است در دوزخ

۳. شکم زیر دست است، به هر چه دهی مَست است.(۳)

۱- ۲۲. سوره اعراف، آیه ۳۱.

۲- ۲۳. شرح نهج البلاغه، ج ۲۰، ص ۳۲۵.

۳- ۲۴. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۱۰۲۹.

د. حکایت ها

۱. انگور با آواز

روزی ابوعلی سینا، با شاگردش از راهی می گذشت. پسری را دید که یک خوشه انگور در دست گرفته و در راه آواز می خواند و دانه های انگور را به دهان می اندازد. ابو علی سینا به شاگردش دستور داد، دنبال این پسر برود و هر جا به زمین افتاد او را بخواباند و با دست، روی سینه و شکم او را بمالد تا خوب شود. شاگرد ابن سینا دنبال آن پسر راه افتاد. چند دقیقه نگذشت که پسر به زمین افتاد و نزدیک بود بمیرد. شاگرد، به دستور استاد او را خوابانید و با دست، سینه و شکم بچه را ماساژ داد تا خوب شد، همه از این کار به تعجّب افتاده واز ابو علی سینا پرسیدند: از کجا می دانستی که این بچه، چند دقیقه بعد مریض خواهد شد؟ ابن سینا در جواب گفت: چون این پسر، در بین راه هم آواز می خواند و هم انگور می خورد؛ دانستم فرصت جویدن انگور را ندارد و به زودی آن دانه های درشت انگور، روی دلِ او را می گیرد و او را مریض می کند، این بود که به شاگردم دستور دادم که فوراً این بچه را تعقیب کند و قبل از آن که تلف شود او را نجات دهد.

۲. سفره خلیفه

شریک، یکی از فقهای زمان خلیفه ظالم مهدی عبّاسی بود که به علم و تقوا معروف بود. خلیفه علاقه داشت که شریک را به عنوان قاضی منصوب کند، ولی شریک برای آن که خود را از دستگاه ظلم دور نگه دارد قبول نمی کرد.

ص:۳۲

همچنین خلیفه دوست داشت که شریک را معلّم خصوصی فرزندان خود قرار دهد، ولی شریک این کار را هم قبول نمی کرد و به همان زندگی آزاد و فقیرانه ای که داشت قانع بود.

روزی خلیفه او را طلبید و به او گفت: امروز باید یکی از این سه کار را قبول کنی: یا قاضیِ ما شوی؛ یا کارِ آموزش فرزندان مرا قبول کنی؛ یا آن که امروز ناهار را با ما بخوری؛ اگر هیچ یک را قبول نکنی تو را می کشم.

شریک با خود فکر کرد و گفت: حالا که اجبار است از این سه کار، سومی را - که آسان تر است - می پذیریم.

خلیفه هم دستور داد که آشپز لذیذترین غذاها را برای ناهار آماده کند. غذاهای رنگارنگ و خوش مزه تهیه شد و بر سر سفره آوردند. شریک - که تا آن وقت، چنین غذاهایی ندیده و نخورده بود - با اشتهای کامل، شروع به خوردن کرد. وزیر، آهسته در گوش خلیفه گفت: به خدا قسم کسی که این همه می خورد، دیگر روی سعادت را نخواهد دید!

طولی نکشید که شریک هم معلّم فرزندان خلیفه شد و هم شغل قضاوت را قبول کرد و حقوق خوبی هم برای او تعیین شد و از نزدیکان خلیفه شد.

روزی با متصدّیِ پرداخت حقوق حرفش شد. متصدّی به او گفت: مگر گندم به ما فروخته ای که این قدر سماجت می کنی و چانه می زنی؟ شریک جواب داد: چیزی بهتر از گندم به شما فروخته ام؛ من دینِ خود را به شما فروخته ام.(۱)

۱- ۲۵. هزار و یک حکایت تاریخی.

ه. اشعار

بکن دوری زِ اکل و شرب بسیار

که می گردد تن و روح تو بیمار

شوی از پُر خوری رنجور و نالان

به شب ها خواب ها بینی پریشان

و. خاطره ها

روزی تعـدادی مهمان در منزل ما مشـغول غـذا خوردن بودنـد، همین که من وارد منزل شـدم، به من گفتنـد: حاج آقا! برای ما حدیثی بخوانید.

گفتم: در حدیث داریم که قبل از سیر شدن، دست از غذا خوردن بکشید!

ص:۳۴

فصل پنجم: احسان به پدر و مادر

الف. آیات قرآن

«بِالْوَالِدَیْنِ إِحْساناً»؛(۱) به پدر و مادر خود نیکی کنید.

ب. روایاتِ معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: بِرُّ الوالدَین أکبَرُ فَریضَه؛(۲) نیکی به پدر و مادر، بزرگ ترین فریضه است.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: نَظَرُ الوَلَدِ إلی وَالِدَیهِ حَبّاً لَهُمَا، عِبادَةٌ؛(۳) نگاه پُر مهرِ فرزند به پدر و مادر، عبادت است.

ج. ضرب المثل ها

پدر و مادر، میوه نایاب اند.

د. حکایت ها

۱. بزرگی و شهرت

از عارفی پرسیدند: این کمال و معنویت را چطور به دست آورده ای؟

ص:۳۵

۱- ۲۶. سوره بقره، آیه ۸۳.

۲- ۲۷. غرر الحکم، ح ۴۴۲۳.

۳- ۲۸. تحف العقول، ص ۴۶.

گفت: با دعای مادرم. گفتند: این بزرگیِ میان خلق و شهرت را چگونه به دست آورده ای؟ گفت: آن را هم به دعای مادرم. شبی مادرم از من آب خواست. دیدم در خانه آب نیست؛ کوزه را برداشتم، به کنار جوی آب رفتم و آن را پر کردم. چون کنارِ مادر آمدم، خوابش برده بود. با خود گفتم: اگر او را بیدار کنم، ممکن است ناراحت شود. بالای سر او ایستادم تا بیدار شود. بامداد بیدار شد. نگاه کرد و دید بالای سرش ایستاده ام. گفت: چرا ایستاده ای؟ ماجرا را به او گفتم. بلند شد و نماز خواند و دست به دعا برداشت و گفت: الهی! چنان که این پسر مرا بزرگ و عزیز داشت، او را میان مردم بزرگ و عزیز گردان.

۲. شوق دیدار

هوا گرم بود. خسته و درمانده به سوی مدینه، آرام آرام قدم بر می داشت. زبانِ اویس (از تشنگی)، چون چوبی خشک به سقف دهانش چسبیده بود و ضعف و خستگی، لحظه به لحظه همه وجودش را در بر می گرفت.

شتر برای لحظه ای از حرکت باز ایستاد. اویس دست را سایبانِ چشم قرار داد و با چشمانی که از شدّت گرما سرخ و کوچک شده بود، به دوردست ها نگاه کرد. تا مدینه راهی نمانده بود. شوقِ دیدار پیامبر، جانی تازه به او بخشید. افسار شتر را میان دست هایش فشرد؛ سپس چانه و دهان خود را محکم پوشاند و در حالی که برق شادی در چشمانِ خسته اش نمایان بود، به سوی مدینه حرکت کرد. در راه با خود فکر می کرد: چه شیرین است دیدار رسول خدا! ای کاش فرصت بیشتری برای ماندن درکنار پیامبرِ خدا را داشتم!

مدینه کم کم از دور نمایان می شد. بادِ خشکی شن های داغ را در هوا پراکنده می کرد و او همچنان با شتر خسته اش به سوی مدینه در حرکت بود.

ساعتی بعد اویس وارد شهر مدینه شد. بعد از کمی استراحت جرعه ای آب نوشید. افسار شتر را باز کرد و خود در گوشه ای به استراحت نشست و بعد از اندکی از جا برخاست. دلش تابِ ماندن نداشت؛ شوقِ دیدن چهره نورانی پیامبرصلی الله علیه وآله، عطش رفتن را در دلش بیشتر می کرد. یادِ حرف مادرش افتاد که گفته بود: «بیشتر از نصفِ روز در مدینه نمان. من توان رسیدگی به کارها و شتران را ندارم!».

اویس، بر شترش سوار شد. گشت و گذاری کوتاه در شهر کرد و از هر کسی، سراغ رسول خدا را گرفت. تا این که یک نفر به او گفت: «در این ساعات از روز (قبل از نماز) می توانی رسول خدا را در خانه اش پیدا کنی».

اویس، افسار شتر را به سمتِ خانه پیامبر برگرداند و به سرعت حرکت کرد. همه چیز در نظرش زیبا بود. نظم و آرامشی که در شهر می دید، برای او جالب و دیدنی بود. اویس باید هر چه زودتر به یمن نزد مادرِ پیرش بازمی گشت. لحظه ها به سرعت می گذشت و عطش دیدارِ پیامبرصلی الله علیه وآله، هر لحظه در وجود او بیشتر می شد. سرانجام به خانه پیامبر رسید. در زد؛ امّا پیامبر در خانه نبود!

اویس، ساعتی درِ خانه به انتظار نشست؛ امّا از رسول خدا خبری نشد. دل در سینه اش به تپش افتاده بود. لحظه ها برایش سخت و ناگوار بود؛ دلش آرام و قرار نداشت.

از یک طرف عشقِ دیدار پیامبر خدا و از طرف دیگر قولی که به مادر داده

بود، آرامشِ درون او را به هم ریخته بود. اویس از جـای برخـاست، در و دیوار خانه پیامبر را یک بار دیگر نگاه کرد و با دلی انـدوهگین از خـانه بیرون آمـد. مهـار شتر را به دست گرفت و به طرف یمن راه افتـاد. لحظـاتی بعـد، وقتی خورشـید به وسـط آسـمان رسـید، پیامبر به خانه بازگشت تا خود را آماده رفتن به مسـجد کنـد. وقتی درِ خانه باز شـد، پیامبر لحظه ای ایسـتاده و سپس سؤال کرد: «این نورِ کیست که در این خانه تابیده است؟».

گفتند: «اویس قرنی، برای دیدار شما آمده بود».

حضرت محمّدصلی الله علیه وآله لبخند زد و گفت: «آری، این نورِ اویس است که خانه ما را روشن کرده است ».

سپس پیامبر فرمود: «نسیمِ بهشت، از جانب یمن می وزد. چه قدر مشتاق دیدار تو هستم، ای اویس قرنی!»(۱)

ه. اشعار

مادر مهربان

بوی بهار می دهی

مادرِ مهربان من

ای به فدای جان تو

روح من و روان من

مِهر منی، ماه منی

بیا بیا کنار من

تو را تو را می طلبد

این دلِ بی قرار من

دستِ تو را، دست تو را

دوباره بوسه می زنم

ماه منی، ماه منی

تویی همان فرشته ام

به روی قلب کوچکم

اسم تو را نوشته ام

ص:۳۸

۱– ۲۹. داستان و راستان.

پدر مهربان

دوستت دارم ای پدر!

سایه ات ما را به سر

خانه آبادان ز تو

رخت و آب و نان زتو

صبح برخیزی ز خواب

زودتر از آفتاب

همّت مردانه ات

کرده روشن خانه ات

از تو آموزم وفا

کوشش و مهر و صفا

امن و آسایش ز توست

مهر و آرامش ز توست

دوستت دارم ای پدر!

سایه ات ما را به سر

و. خاطره ها

احترام به پدر

در ایّام عیـد، یکی از وزیران برای دیـدار و زیارت امام خمینی خدمت ایشان رسـید. امام پرسـیدند: این پیرمردی که پشت سـر شماست، کیست؟ گفتنـد: ایشان پـدرم هسـتند. در حالی که آثار ناراحتی در چهره امام دیـده می شد، فرمودند: «چرا جلوتر از پدرت راه می روی؟ درست است که وزیر هستی؛ اما باید به پدرت احترام بگذاری!»(۱)

۱- ۳۰. خاطره ای از آقای قرائتی.

فصل ششم: تواضع

الف. آیات قرآن

«وَعِبادُ الرَّحْمنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْناً»؛(۱) و بندگان خاص خدای رحمان، کسانی هستند که بر روی زمین با تواضع و فروتنی می روند.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: ثَمَرَةُ التَّوَاضُعِ المَحَبَّةُ؛(۲) ثمره فروتنی، دوستی است.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: تَواضَعوا حَتّى لا يَبْغِيَ أحَدٌ عَلى أحَدٍ؛(۳) فروتن باشید، تا هیچ کس بر دیگری ظلم نکند.

ج. ضرب المثل ها

۱. درخت، هر چه بارش بیشتر، سرش پایین تر.

۲. آبرو خواهی، چو خاک افتاده باش.(۴)

۳. هیچ بودی، هیچ خواهی شد، هم اکنون هیچ باش.(۵)

۱- ۳۱. سوره فرقان، آیه ۶۳.

۲- ۳۲. شرح نهج البلاغه، ج ۲۰، ص ۲۹۶.

۳- ۳۳. کنز العمال، ج ۳، ص ۱۱۰.

۴- ۳۴. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۵.

۵- ۳۵. امثال و حکم دهخدا، ج ۴، ص ۲۰۱۵.

د. حکایت ها

حکایت اوّل

حضرت عیسی علیه السلام به حواریون گفت: من خواهش و حاجتی دارم، اگر قول می دهید آن را برآورید، آن را بگویم.

حواریون گفتند: هر چه امر کنی، اطاعت می کنیم. عیسی از جا بلند شد و پاهای یکایک آنها را شست. حواریون خجالت زده و ناراحت شدند؛ ولی چون قول داده بودند، تسلیم شدند. حواریون گفتند: شما پیامبر خدا و معلّم ما هستید، شایسته این بود که ما پای شما را می شستیم، نه شما پای ما را!

عیسی فرمود: این کار را کردم برای این که به شما بفهمانم که سزاوارترین فرد برای خدمت به مردم، داناترین آنهاست. این کار را کردم تا تواضع کرده باشم و شما - که بعد از من هدایت مردم را به عهده دارید - درسِ تواضع را یاد بگیرید و روشِ خود را در مسیر خدمت به مردم، فروتنی قرار دهید. باید بدانید که علم و حکمت در زمینه تواضع رشد می کند، نه تکبّر! همان گونه که گیاه در زمین نرمِ دشت می روید، نه در زمینِ سخت کوهستان.(۱)

حکایت دوم

شاه عبّاس، یکی از پادشاهان ظالم بود. او شنیده بود که عالمِ بزرگوار، ابو القاسم میر فندرسکی از ثروتمندان و بزرگان دوری می کند و با فقرا و مردم عادی معاشرت دارد.

روزی به او گفت: جناب میر فندرسکی! شنیده ام یکی از علما با مسکینان

۱- ۳۶. هزار و یک حکایت تاریخی.

و اوباش نشست و برخاست می کند و با فقرا همراه می شود. میر ابو القاسم که متوجّه شد منظور شاه خود اوست، بدون درنگ جواب داد: خلاف به عرض رسانده اند؛ بنده همیشه در جمع فقرا و مسکینان هستم و کسی از علما را هرگز آنجا ندیده ام.

او با این پاسخ، به شاه ظالم فهماند که فقرا را بالاتر از ثروتمندانِ زورگو می داند و تواضعِ ایشان باعث شده که همنشینی با مردم عادی را افتخار خود بداند.(۱)

حکایت سوم

در سفینه البحار مروی است که: حضرت موسی بن جعفرعلیه السلام از کنار مردی سودانی که سیاه و زشت بود عبور فرمود؛ به وی سلام کرد و نزدش رفت و مقدار زیادی با او سخن گفت؛ سپس فرمود: هر کاری داری بگو تا انجام دهم.

کسی گفت: ای پسر پیغمبر! آیا به شخصی نازل می شوی و از حوائجش می پرسی در حالی که دیگران محتاج ترند؟

فرمود: بنده ای است از بندگان خدا و برادر دینی ماست و ما و او را بهترین پدرها که آدم ابو البشر است و بهترین دین ها که اسلام است جمع می کند و شاید روزگار ما را به او محتاج کند؛ پس خوب است که ما را از جمله فروتن ها مشاهده کند.(۲)

۱- ۳۷. هزار و یک حکایت تاریخی.
۲- ۳۸. داستان های پراکنده، ص ۱۷۵.

ه. اشعار

تواضع گر تو داری نزد مردم

نسازی جای قدر خویش را گُم

به هر مجلس درآیی، باش خوش بین

تو بنشین از مقام خویش پایین

و. خاطره ها

به علامه طباطبایی گفتم: در اوایل تحصیل، وقتی عبادت می کردم توجّه بیشتری به خدا داشتم؛ ولی هر چه علم من بیشتر می شود، توجّه من موقع عبادت کم تر شده است، دلیل آن چیست؟

ایشان فرمودند: دلیلش این است که: تو علم حقیقی و واقعی را نخوانده ای؛ چون علمِ حقیقی، تواضع انسان را بیشتر می کند. امیرالمؤمنین می فرماید: علم واقعی، آن است که هر چه زیادتر می شود، تواضع و عبادت انسان هم زیادتر می شود.

ص:۴۴

فصل هفتم: خوش خلقی

الف. آیات قرآن

«وَ إِنَّکَ لَعَلی خُلُقٍ عَظِیمٍ»؛(۱) و در حقیقت، تو بر نیکو خلقی عظیم آراسته ای.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: مَنْ حَسُنَتْ خَلیقَتُه طابَتْ عِشْرَتُه؛(۲) هر که خوش اخلاق باشد، زندگی اش شیرین است.

۲. امام صادق علیه السلام: حُسْنُ الْخُلْقِ یَزیدُ فِی الرِّزْقِ؛(۳) اخلاقِ نیک، روزی را زیاد می کند.

۳. امام علی علیه السلام: حُسْنُ الأَخْلَاقِ بُرهَانُ کَرَمِ الأَعْرَاقِ؛(۴) خوش خلقی، نشانه بزرگواریِ اصل و نسب است.

۱- ۳۹. سوره قلم، آیه ۴.

۲- ۴۰. غرر الحکم، ح ۸۱۵۳.

۳- ۴۱. کتاب الزهد، ص ۳۰.

۴- ۴۲. غرر الحکم، ح ۴۸۵۵.

ج. ضرب المثل ها

۱. آب، راهِ خود را باز می کند. (خوشرویی، نتیجه بخش است).(۱)

۲. مردم به روی باز جایی روند نه به درِ باز.(۲)

د. حکایت ها

مسلمان و اهل کتاب

در آن ایّام، کوفه مرکز حکومت اسلامی بود و در تمام سرزمین بزرگ اسلامی، چشم ها به آن شهر دوخته شده بود که چه فرمانی صادر می کند و چه تصمیمی می گیرد. در خارج از شهر، دو نفر (یکی مسلمان و دیگری اهل کتاب) روزی به هم رسیدند، مقصد یکدیگر را پرسیدند. معلوم شد که مسلمان به کوفه می رود و اهل کتاب به بصره - که در نزدیکی کوفه است -.

تصمیم گرفتند که تا آنجا که راهشان یکی است با هم بروند تا با یکدیگر صحبت کنند.

آنها رفتند تا به دو راهی رسیدند - که راهشان از هم جدا می شد - و هر کدام باید به راه خود می رفتند؛ اهل کتاب با تعجّب دید که، رفیق مسلمانش از آن طرف - که راه کوفه بود - نرفت و همراه او آید!

پرسید: مگر نگفتی که به کوفه می روی؟! پس چرا از این طرف می آیی؟

مسلمان پاسخ داد: می دانم؛ ولی می خواهم مقداری تو را بدرقه کنم. پیامبر ما فرموده که: «هر گاه دو نفر در یک راه با هم همسفر باشند، حقّی بر

۱- ۴۳. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۱۰.

۲- ۴۴. داستان نامه بهمنیاری، ص ۵۵۷.

یکـدیگر پیـدا می کننـد.» اکنون تو حقّی بر من داری و به این خاطر من می خواهم چنـد قـدم تو را بدرقه کنم، البته بعد به راه خود خواهم رفت. اهل کتاب گفت: پس پیغمبر شما که این چنین نفوذ و قدرتی در میان مردم پیدا کرد و با این سرعت دینش در جهان رایج شد، به واسـطه همین اخلاق کریمه اش بوده است! تعجّب و تحسین مرد اهل کتاب در آن هنگام به منتها درجه اش رسـید که برایش معلوم شد، این رفیق مسـلمانش، خلیفه وقت یعنی امیر المؤمنین علیه السـلام است و طولی نکشـید که آن مرد، مسلمان شد و در شمار افراد مؤمن و فداکار اصحاب علی علیه السلام قرار گرفت.

ه. خاطره ها

در مقام معاشرت با دوستان

در مقام معاشرت با دوستان، حضرت امام خمینی رحمه الله را در چهره ای می یافتی که محبّت و لطافت و انعطاف در آن موج می زد و انسان را در خود محو می کرد، خورشـیدی بود که دریای منجمـد دل ها را ذوب می کرد و دریایی بود که افواج دل ها را در امواج معنویت خود، غرق می کرد.

امـا در مقام انجام وظیفه و در محیط کار، کوهی اسـتوار بود، با بنیانی مرصوص و پابرجا که طوفان حوادث و عواطف در برابر صلابت و عظمتش به نسـیمی نـوازش گر تبـدیل می شـد و قله رفیع معنویتش فقـط در برابر ملکوت اعلاـ سـر تسـلیم فرود می آورد. در این مقام، از تمام پیوندها و روابط و عواطفش در برابر حقّ، منقطع می شد و دیگر هیچ کس و هیچ چیز را جز خدا و رضایت او نمی شناخت.

ص:۴۷

در مجموع، حضرت امام در برخورد با افراد، مراتب طولی و عرضی را به طور ثابت و دقیق مراعات می کردند و به طور کلی در مقام انجام وظیفه و کار، بسیار جدّی و قاطع بودند. در جایگاه معاشرت با دوستان تا سر حدّ شوخی و مزاح و لطافت ها و ظرافت های ادیبانه پیش می رفتند و در خانه و در جمع خانوادگی نمونه بهترین همسر، پدر و پدر بزرگ، دوست داشتنی بودند.

بارها و بارها شاهد احترام بیش از حدّ حضرت امام نسبت به آیت اللّه پسندیده بودیم. آقای پسندیده به عنوان برادر بزرگتر و استاد امام در دوران کودکی و نوجوانی، در حد یک استاد و شبیه یک پدر، مورد احترام امام قرار می گرفت. در مجلس انس امام با برادر بزرگترشان، به دور از مسائل سیاسی و رهبری جهان اسلام، احوال پُرسی و تفحص از مشکلات احتمالی برادر بود. در این حال، شنیدن مسائل عادی زندگی و چکه کردن شیر آب و خرابی دستشویی منزل ایشان، برای امام کاملاً قابل تحمّل بود.

وفا و محبّت حضرت امام به خدمت گزارانشان تا حدّی بود که اگر کمترین نشانی از مشکلات آنها را می یافتند، بی درنگ استفسار می کردند و تفقّد متناسب را معمول می داشتند. بسیار اتفاق افتاد که هر یک از دوستان دچار کسالت می شدند به مجرد عدم حضور، امام سراغ او را می گرفتند و برای احوال پرسی و عیادت، دیگری را نزد او می فرستادند.

روزی یکی از دوستان که در اثر برخورد ناخوشایند فردی تازه وارد در دفتر کار، ناراحت شده بود، برگشت. حضرت امام در اولین لحظاتی که

مشرّف شدیم سراغ ایشان را گرفتند که موضوع به عرض رسید. بلافاصله با تبسّمی نمکین و محبت انگیز فرمودند:

«اگر یک... انسان را ناراحت کرده چرا با ما قهر کرده اند؟».

ایشان با اطلاع از مطلب فوق و اظهار محبّت امام، متأثر و طبق روال به کار خود ادامه دادند.

در این زمینه نه فقط اعضای خانواده حضرت امام و مسئولین دفتر که خدمت گزاران بیت، هر کدام داستان هایی جالب و آموزنده از صفا و صمیمیت و محبّت ها و نوازش های کریمانه حضرت امام دارند.(۱)

ص:۴۹

۱- ۴۵. در سایه آفتاب، ص ۱۰۲ - ۱۰۴.

فصل هشتم: امانت داری

فصل هشتم: امانت داری(۱)

الف. آیات قرآن

«إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَن تُؤَدُّوا الْأَمانَاتِ إِلَى أَهْلِها»؛(۲) همانا خداوند به شما امر می کند که امانت ها را به صاحبانش باز گردانید.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: لَا ايمانَ لِمَنْ لا أمانَةَ لَه؛ آن که امانت دار نیست، ایمان ندارد.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: الأمانَةُ غَنيٌّ؛(۳) امانتداری، توانگری است.

ج. ضرب المثل ها

۱. امانت دار، شریک مال مردم است.(۴)

۱- ۴۶. این فصل توسط ویراستار گردآوری شده است.

۲- ۴۷. سوره نساء، آیه ۵۸.

۳- ۴۸. مسند الشهاب، ج ۱، ص ۴۴.

۴- ۴۹. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۱۵۴.

۲. خاک هم به امانت خیانت نمی کند.(۱)

۳. در امانت خیانت کردن، کار ناکسان است.(۲)

د. حکایت ها

۱. پیغمبرصلی الله علیه وآله از ماندن امانت می ترسد

روزی فقیری در مسجد به رسول خداصلی الله علیه وآله اظهار فقر نمود.

حضرت فرمود: بنشین خدا قادر است.

فقیر دیگری هم آمد، به او هم همین را فرمود.

سومی همچنین؛ تا مردی وارد شد و چهار صاع گندم، بابت زکات به آن حضرت تسلیم کرد.

حضرت به هر یک از آن سه نفر، یک صاع گندم مرحمت فرمود.

یک صاع دیگر را پس از نماز مغرب و عشا اعلام فرمود که هر کس مستحق است بیاید بگیرد.

کسی نیامد، ناچار آن را به منزل بردند.

از عایشه منقول است: در آن شب حضرت ناراحت بود. علّت آن را پرسیدم، فرمود: می ترسم امشب بمیرم و این امانت به عهده من بماند و به اهلش نرسد. و نیز مروی است که در مرض موت، شش یا هفت دینار مال فقرا نزد آن حضرت بود و آن را طلبید و شمرد آن گاه فرمود: چه گمان است محمّد را که خدای را دیدار کند و این دینارها با او باشد.

۱- ۵۰. پیشین، ص ۴۳۱.

۲- ۵۱. همان، ص ۴۹۵.

پس آنها را به دست حضرت امیر المؤمنین سپرد تا به فقرا برساند، آن گاه فرمود: اینک راحت شدم.(۱)

۲. در ناامیدی بسی امید است

حاج شیخ اسماعیل – شیخ المشایخ – در کتاب نوادر الأمیر می نویسد: از جناب ارباب محمّد صادق، اخوی مرحوم حاج محمّد کاظم ملك التّجار تبریزی شنیدم که حاج جبّار نام اسکویی، در زمان حکومت عزیز خان سردار در آذربایجان عزم سفر مکّه نمود و وی مالیّه (دارایی) خویش را از رَطْب و یابس (تر و خشک) به جز خانه مسکونی همه را بفروخت و به استثنای مخارج ایاب و ذهاب بیت اللّه الحرام دارایی او چهار هزار اشرفی شد. او با خود خیال نمود که این ثروت را به شخصی امین بسپارد که – هر گاه سالم از مکّه بازگشت، دوباره مشغول تجارت و کسب خویش شود و الّا تمام آن را که سکه های زر است –، موافق توصیه او به پسر و دختری که از او باقی است، تقسیم نماید. اشرفی ها را در قابلمه ای از مس جا داد و در خورجینی که اشیای دیگر را نیز در آن ذخیره کرده بودند، گذاشت و شبی به منزل شیخ الاسلام تبریز که مورد اطمینان او بود رفت و امانت خود را به وی سپرد و وصایای خویش را گفت و روز دیگر عازم سفر حج شد.

پس از حجّ بیت اللّه الحرام و سایر زیارات – که قریب یک سال امتداد یافته بود – به وطن مراجعت نمود و چون از ملاقات نزدیکان و زیارت دوستان

۱– ۵۲. داستان های پراکنده، ص ۱۱۹.

فراغت یافت، به سراغ کسی که امانت ها را به وی سپرده بود رفت و سراغ اشرفی های خود را گرفت.

شیخ الاسلام بخندید و تجاهل نمود و از او توضیح خواست. حاج جبّار با اطمینانی که به تقدّس و دیانت وی داشت، تجاهل و انکار او را شوخی و مزاح دانسته، دریافت امانت را با خود به روز دیگر قرار داد و روز دیگر که مطالبه کرد، مجلس ایشان خاتمه یافت و در روز سوّم که باز آغاز طلب و امانت و استرداد خورجین خویش نمود، شیخ الاسلام وی را به سختی بیازرد و حاجی نیز از جاده ارادت خارج شده، در مطالبه امانت، تشدّد نمود و کلماتی جسورانه بگفت.

شیخ الاسلام فرمود: گویا آفتاب مکّه، کلّه تو را برآشفته و از خرد بیگانه شده ای، و الّا در محضر من به سوء ادب سخن نمی راندی و چیز نسپرده را به این تشدّد مطالبه نمی کردی و اگر از رویّه ادب و انسانیت تخطّی نمایی، می گویم تو را تنبیه کنند و می گویم که هیچ وقت تو را به اینجا راه ندهند.

بالجمله حاج جبّار بی اختیار شده، صدا را به ناله و داد و هوار بلند کرده، چند کلمه از خیانت آقا بر زبان راند، چندان که خشم آقا به جوش آمده، امر کرد تا وی را از آنجا بیرون نمایند و چون بیرونش نمودند و یأس او از وصول مال به درجه کمال رسید، حال جنونی برای او دست داد.

او در خیابان های تبریز می رفت و آه می کشید؛ گاهی از حرکت می ایستاد و به شدّت می گریست، تا این که یکی از دوستانش به وی رسیده، پریشانی

و تشتّت خیال او را دریافت. از علّت انـدوه و حیرت او هر چه جویا شـد، جواب نشـنید تا بر حال او رقّت نموده و به اصـراری تمـام او را به خانه برد و به مهربانی و ملاطفت و کلماتِ نصـیحت آمیز، آرامشـی در وجود وی ایجاد کرد تا آن که حاج جبّار به سـخن آمـده، سبب انـدوه و بـد حالی خود را شـرح داد و عـدم امکان گرفتن مال را از چنین شخصـی پس از انکار، مبرهن دانست. دوست وی گفت: شما یقین بدان که اگر به دستور من رفتار نمایی و به امیر کبیر عارض شوی، به مال خود می رسی.

حاجی گفت: اندوه من کم است که شـما مرا تمسـخر می کنی و اذیّت می رسانی؟ امیر نظام کجاست که به او شکایت کنم و به چه سـندی حقّ خود را بر این آدم ثابت نمایم و چه قسم باور توان کرد که امیر نظام چشم از شـیخ الاسـلام پوشیده، رعایت مرا بر او تقدّم دارد؟

دوستش گفت: با این همه که گفتید، به شما می گویم که با کمال امیدواری حرف مرا بشنوید و سخن مرا استوار دارید که به مال خود خواهید رسید.

آن گاه به وی گفت که سه روز متوالی در موقع طلوع فجر از دروازه ای که به جاده تهران می رود خارج شده، مقداری که از شهر دور شـدی، تپّه ای در پیش روی خود خواهی دیـد. بایـد بالای تپّه بایستی و امیر نظام را با صـدای رسا آوازدهی و شـرح حـال خود را با شـیخ الاسـلام پیمان نمایی و بر شـهر برگردی و روز دوم و سوم خود را بر همین دسـتور مکرّر نمایی تا پس از چند روزی به مقصد خود نائل شوی.

ص:۵۵

حاج جبّار که این کار را زحمتی بیهوده و رنجی بی فایده تصوّر می کرد، سخنی نگفت و به خانه خود بازگشت و تمام شب از شدّت غم و اندوه به خواب نرفت و تا اذان بامداد از خیالات خویش نتیجه ای نگرفت و به سخنان دوست خود می اندیشید.

روز بعد به مفاد «الغریق یتشبّث بکلّ حشیش» از جامه خواب برخاست و راه دروازه را پیش گرفت و [چون بدان جا رسید] بر تپّه صعود نمود و با صدایی بلند مطلب خود را ادا کرد و از بروز ما فی الضمیر تسکین یافته، به شهر مراجعت نمود. دو روز دیگر این عمل را به جا آورد؛ لیکن بر فعل (کار) خود با دلی لرزان می خندید. در این سه روز هیچکس را در آن حدود ندید، مگر این که در روز سوم، وقتی که از تپّه پایین می آمد، مردی فقیر را با جامه های مندرس، در پایین تپّه دید.

چند روزی از این قضیه گذشت و چون خبر تازه ای نشد، اندک امیدی که از سخنان دوست خود حاصل کرده بود، به یأس کامل منتهی گردید. تا یک روز مقارن غروب آفتاب، یک تن از ملازمان عزیزخان سردار (حاکم تبریز) درِ خانه وی را کوبید و حاجی را بخواست که شما را حاکم احضار فرموده است. حاجی حیرت زده و آشفته با مأمور برفت و چون وارد مجلس حکومتی شد، شیخ الاسلام را دید که آنجا نشسته است. از مشاهده او با خود اندیشید که آیا صلاح است از جا برخاسته، دامن حاکم را بگیرد و به تضرّع و التماس وی را شفیع و حامی خود سازد که شاید مال او را شیخ الاسلام

بـاز سـتاند؟ لکن حـاکم حاجی را که حاضـر دیـد، مکتوبی به دست شـیخ الاسـلام داده، فرمود: حکم امیر کبیر است؛ ملاحظه کنید! شیخ، مکتوب را از نظر گذرانید. حاکم گفت: اکنون امانت حاجی کجاست؟

شیخ الاسلام بدون مضایقه و انکار گفت: در منزل است و بی تأنّی و تعلّل خادم خود را خواست و او را بفرستاد تا خورجین را بیاورد.

حاکم فرمود: به حاجی بدهید!

حاجی هم قفل خورجین را باز نموده، آنچه در آن بود همه را معاینه کرد. حاکم فرمود: امانت شما کسری نداشت؟

گفت تمام است. فرمود: سند رسید بدهید!

حاجی هم تشکّر نموده، سندی تقدیم کرده، به خانه خود بازگشت».(۱)

ه. اشعار

گفت پیغمبر که دستت هر چه بُرد

بایَدش در عاقبت واپس سپرد(۲)

۱- ۵۳. داستان هایی از زندگانی امیر کبیر، ص ۱۰۹.

۲- ۵۴. مثنوی معنوی.

فصل نهم: مشورت

فصل نهم: مشورت(۱)

الف. آیات قرآن

«وَالَّذِينَ اسْتَجابُوا لِرَبِّهِمْ وَأَقامُوا الصَّلَواهَ وَأَمْرُهُمْ شُورَى بَيْنَهُمْ»؛(۲) و آنان که امر خدا را اجابت کردند و نماز به پا داشتند و کارشان را به مشورت با یکدیگر انجام می دهند.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. اهمیّت مشورت

امام علی علیه السلام: الف) أفضل الناس رأياً، من لا يستغني عن رَأيِ مُشيرٍ؛(۳) رأی و نظر کسی برتر است که خود را از رأی مشاور، بی نیاز نداند.

ب) لا مُظاهَرَهَ أوثَقُ مِنَ المُشَاوَرَهِ؛(۴) هیچ پشتوانه ای محکم تر از مشورت نیست.

۱- ۵۵. این فصل نیز، توسط ویراستار گردآوری و تنظیم شده است.

۲- ۵۶. سوره شوری آیه ۳۸.

۳- ۵۷. غرر الحکم، ح ۳۱۵۹.

۴- ۵۸. الکافی، ج ۸، ص ۲۰.

۲. تأمّل در مشورت

امام صادق علیه السلام: لا تکونَنّ أوّل مُشیرٍ وَ إیّاکَ والرّأی الفَطیرَ؛(۱) در مشورت نخستین کسی مباش که نظر می دهد و از اظهار نظر ناپخته بپرهیز.

۳. تأمّل در مشورت

امام کاظم علیه السلام: من استَشار لَم یعدَم عِنْدَ الصّوابِ مادحاً وَ عِنْدَ الخَطَأِ عاذِراً؛(۲) کسی که مشورت کند، اگر کار را درست انجام دهد، مردم او را بستایند و اگر به خطا رود، معذورش دارند.

ج. ضرب المثل ها

۱. اوّل استشاره، بعد استخاره.

۲. از تشاوُر، سهو و کژ کمتر شود.(۳)

۳. سه کلّه بهتر از یک کلّه.(۴)

ص:۶۰

۱- ۵۹. میزان الحکمه، ح ۹۸۶۸.

۲- ۶۰. میزان الحکمه، ح ۹۸۴۷.

۳- ۶۱. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۱۱۲.

۴- ۶۲. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۶۵۴.

فصل دهم: امید

فصل دهم: امید(۱)

الف. آیات قرآن

«یـابَنِیَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِن یُوسُفَ وَأَخِیهِ وَلَـا تایْـسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا یایْـسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ»؛(۲) ای فرزندان! بروید و از (حال) یوسف و برادرش تحقیق کنید و از رحمت خدا نا امید نشوید.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: اِنتظِروا الفَرَج، ولا تَیأسُوا مِنْ رَوْحِ اللّه؛(۳) در انتظار فرج باشید و از رحمت خدا نا امید نشوید.

ج. ضرب المثل ها

۱. انسان به امید زنده است.(۴)

۲. دنیا به امید برپاست.(۵)

ص:۶۱

۱- ۶۳. این فصل نیز، توسط ویراستار گردآوری و تنظیم شده است.

۲- ۶۴. سوره یوسف، آیه ۸۷.

۳- ۶۵. بحار الأنوار، ج ۵۲، ص ۱۲۳.

۴- ۶۶. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۲۲.

۵- ۶۷. همان، ج ۲، ص ۸۲۸.

۳. چلّه کوچک، پشتش به بهار بند است.(۱)

۴. هر خزان را زِ پی البته بهاری باشد.(۲)

د. حکایت ها

از این ستون به آن ستون فرج است! (۳)

آورده اند که حاکمی دستور داد بی گناهی را به ستونی ببندد و چوب زنند. مرد بدبخت، هر چه گفت: من بی تقصیرم، حاکم نپـذیرفت. وقتی مأمور حاکم آمـد که حکم را اجرا کند، آن مرد با عجز و لابه از وی خواست که او را از سـتونی که بسـته اند باز کند و به سـتون دیگری ببندد. مأمور حاکم گفت: ای بدبخت! اجرای این تقاضا برای تو چه فایده ای دارد؟ محکوم گفت: شاید در فاصله زمانی که تو مرا از این ستون باز کنی و به ستون دیگر ببندی، خداوند فرجی عنایت فرماید.

مرد بدبخت، بسیار التماس کرد، دل حاکم به حال او سوخت و دستور داد که وی را به ستون دیگری ببندند. دست بر قضا، در همان لحظه خبر آوردند که پادشاه مملکت از آن شهر می گذرد. وقتی پادشاه به جلوی میدان رسید و ازدحام جمعیّت را دید، پرسـید: چه خبر است؟ گفتنـد: می خواهند مردی را مجازات کنند که خود را بی گناه می داند. پادشاه پیش رفت و از محکوم برخی سؤالات کرد. وقتی بر ماجرا آگاهی کامل یافت، دانست که آن مرد بی گناه است؛ لذا دسـتور داد که فوراً آن بیچاره را آزاد کنند.

۱- ۶۸. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۳۸۶.

۲- ۶۹. همان، ص ۹۲۲.

۳- ۷۰. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۱۰۳.

ه. اشعار

۱. گفت پیغمبر که چون کوبی دری

عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سرِ کویِ کسی

عاقبت بینی تو هم روی کسی(۱)

۲. خوش است درد که باشد امید درمانش

دراز نیست بیابان که هست پایانش(۲)

ص:۶۳

۱- ۷۱. مثنوی معنوی؛ امثال و حکم دهخدا، ج ۳، ص ۱۳۱۵.

۲- ۷۲. کلیات سعدی؛ امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۷۶۰.

فصل یازدهم: خوش رویی

الف. آیات قرآن

«مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَالَّذِینَ مَعَهُ أَشِدَّآءُ عَلَی الْکُفّارِ رُحَمآءُ بَیْنَهُمْ»؛(۱) محمّد، رسول خداست و کسانی که با او هستند، با کفّار به شدت برخورد می کنند و با هم مهربان اند.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: بِبَذْلِ الرَّحْمَهِ تُسْتَنْزَلُ الرَّحمَهُ؛(۲) با مهربانی به دیگران است که رحمت خداوند فرو می آید.

۲. پیامبر اکرم: إنَّ اللَّهَ رَحیمٌ، یُحِبُّ الرَّحیمَ، یَضَعُ رَحْمَهُ عَلی کُلِ ّ رَحیمٍ؛(۳) خداوند، مهربان است وبنده مهربان را دوست دارد و دستِ مهر خود را بر سر هرمهربانی می گذارد.

ص:۶۵

۱- ۷۳. سوره فتح، آیه ۲۹.

۲- ۷۴. غرر الحکم: ۴۳۴۳.

۳- ۷۵. کنز العمال، ج ۴، ص ۲۴۹.

ج. ضرب المثل ها

۱. آب، راه خودش را باز می کند. (آدم خوش اخلاق محبّت خود را در دل دیگران جای می دهد).(۱)

۲. خوش خو، خویش بیگانگان باشد و بدخو، بیگانه خویشان.(۲)

د. حکایت ها

روزی مردی به پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله وارد شد و شروع به سخن گفتن کرد؛ ولی همان طور که با آن حضرت سخن می گفت، می لرزید. رسول خدا به او فرمود: آرام باش! من که پادشاه نیستم، چرا می لرزی؟!

ه. اشعار

ای گل بخند تا عطر

خوشبو کند هوا را

شادی و شور بخشد

دل های پاک ما را

ای گل اگر بخندی

بر ما جهان بخندد

این خنده راهِ غم را

بر جانِ ما ببندد

و. خاطره ها

۱. مرا به هشت گردو فروختند

پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله و معصومان همیشه لبخند به چهره داشتند و با گشاده رویی با مردم رفتار می کردند. روزی پیامبر به همراه بلال از کوچه ای می گذشتند که در آن بچّه ها مشغول بازی بودند. بچّه ها تا پیامبر را دیدند دور

۱- ۷۶. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۱۰.

۲- ۷۷. همان، ج ۲، ص ۷۶۱.

او حلقه زدنـد و دامنش را گرفتنـد و گفتند: همان طور که حسن و حسـین را بر شانه تان سوار می کنید، ما را هم بر شانه خود سوار کنید.

بچه ها هر یک گوشه ای از دامن پیامبر را گرفته بودنـد و با شور و اشتیاق، همین جمله را تکرار می کردند. پیامبر با دیدن این همه شور و شوق، به بلال فرمودند: «ای بلال! به منزل برو و هر چه پیدا کردی بیاور تا خود را از این بچه ها بخرم».

بلال با عجله رفت و با هشت گردو برگشت. پیامبر هشت گردو را بین بچه ها تقسیم کردنـد و بـدین ترتیب خود را از دست بچه هـا رهـا کردنـد و به همراه بلال به راهشان ادامه دادنـد. در راه، پیامبر رو به بلال کردنـد و به مزاح گفتنـد: «خـدا، برادرم یوسف صدّیق را رحمت کند. او را به مقداری پول بی ارزش فروختند و مرا نیز به هشت گردو، معامله کردند».(۱)

۲. رفق و مدارا

به یاد دارم سابقاً در کتاب های درسی دبستان، این داستان در رابطه با نتیجه نیک رفق و مدارا و بازتاب شوم خشونت و سخت گیری آمده بود:

مسافری در حالی که لباس فاخر پوشـیده بود در بیابانی تنها عبور می کرد، باد و آفتاب با هم شـرط کردنـد که کـدام یک می تواننـد لباس او را از تنش خارج کننـد. باد بلند پروازی کرد و گفت: من در این راسـتا از تو تواناتر هسـتم. با هم این مسابقه را شروع کردند. باد با تندی از هر سو به سوی مسافر وزید

۱- ۷۸. نشریه حدیث زندگی، ش ۳۲، ص ۶۷.

و مسافر با دست هایش لباس خود را محکم گرفت، باد هر چه تندی کرد، نتوانست لباس را از تن او خارج سازد، خسته شد و مسافر را رها نمود. سپس نوبت آفتاب رسید. آفتاب، به تدریج آرام آرام بر بدن مسافر تابید، مسافر دید بدنش لحظه به لحظه داغ می شود و عرق می کند، مجبور شد لباسش را در آورد تا خنک گردد، به این ترتیب آفتاب، آرام آرام مسافر را از پای درآورد، در حالی که باد با آن همه تندی نتوانست کاری از پیش ببرد.

در مسائل تربیتی، با تندی نمی توان، افراد را رام کرد، بلکه اثر رفق و مدارا بیشتر و بهتر است.(۱)

ز. نمایش نامه ها

خوش رویی

۱. سعید از تو گله داشت.

۲. گله برای چی؟

۱. می گه: موقع برخورد با دیگران، خیلی اخمو و تند هستی.

۲. چه حرفا! لابد این هم مثل بقیه به اصطلاح دوستان، یه چند روزی می خواد با آدم باشه و بعد بهانه ای بیاره و قطع رابطه کنه.

۱. پس چرا با من قطع رابطه نکردند؟ دوستای پنج سال پیش که هنوز باهاشون دوست هستم.

۲. شاید اون ها آدم های خوب و مهربانی هستند.

۱- ۷۹. ۲۲۰ خاطره سازنده از حجه الاسلام و المسلمین محمّد محمّدی اشتهاردی،ص ۲۴۸ و۲۴۹.

۱. نخیر، تنها این نیست، یه چیزهای دیگه ای هم هست که تو بهشون توجّه نداری.

۲. مثلاً چه چیزهایی؟

۱. از قدیم گفته اند: اگر مردم ازت فرار می کنند، تو باید عیب را در خودت جستجو کنی.

۲. من چه عیبی دارم؟

۱. بزرگ ترین عیب تو همین اخمو بودن و لحن تندِ حرف زدنته.

۲. خب، این درسته که به هر کس که رسیدی بی خودی نیشت باز بشه؟

۱. کی گفته نیشت باز باشه؟

۲. پس چی؟ ها؟

۱. ببین... وقتی تو به من برسی و قیافه درهم و اخمو و عبوس منو ببینی، فکر نمی کنی که شاید من از تو دلخورم؟

۲. چرا... آره... ممکنه، خودت هم که فهمیده بودی. پس باید با مردم طوری رفتار کرد که از ما ناراحت نشوند.

۱. یعنی با...

فصل دوازدهم: نظم و انضباط

الف. آیات قرآن

«إِنَّ فِی خَلْقِ السَّمـاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلافِ الَّیْلِ وَالنَّهارِ لَأَیاتٍ لِّأُولِی الْأَلْبابِ»؛(۱) همانا در آفرینش آسـمان ها و زمین و رفت و آمد شب و روز، دلایل روشنی برای خردمندان است

ب. روایات معصومین علیهم السلام

امام علی علیه السلام: أوصیکُمْ بِتَقْوَی اللَّه وَنَظْمِ أمْرِکُمْ؛(۲) شما را به رعایت تقوا و نظم در کارها توصیه می کنم.

ج. ضرب المثل ها

در آب انبارِ شلوغ، کوزه بسیار می شکند.

د. حکایت ها

مثل همیشه

آن روز صبح کاوه زنگ خانه کیوان را به صدا در آورد و چند لحظه بعد،

۱- ۸۰. سوره آل عمران، آیه ۱۹۰.

۲- ۸۱. نهج البلاغه، ج ۳، ص ۷۷۶.

کیوان مثل همیشه با سر و شکلی نا مرتّب و به هم ریخته بیرون آمد. کاوه لبخندی زد و گفت:

– چه عجب! امروز در را زود باز کردی! ولی باز هم با موهای ژولیده و لباس نا مرتّب! پسر پس تو کی می خواهی در کارهایت نظم و ترتیب داشته باشی؟

چند دقیقه بعد، کیوان و کاوه با هم وارد مدرسه شدند. هنوز زنگ کلاس را نزده بودند. کیوان گفت: – کاوه! برای بازی خیلی وقت داریم، برویم کیف هایمان را در کلاس بگذاریم و بیاییم بازی کنیم.

هر دو به طرف کلاس دویدند. کاوه زود کیفش را تو کشوی میز گذاشت و گفت: من رفتم.

– کیوان گفت: پسر، صبر کن! چقدر عجله داری؟ من هنوز خیلی کار دارم. باید اوّل توپم را پیدا کنم. کاوه پیش کیوان آمد. کیوان در کیفش را باز کرده بود، توی کیف دنبال توپش می گشت. کاوه تا توی کیف کیوان را دید، گفت: این که کیف نشد! مثل یک صندوق است! تو هر چه به دستت رسیده است، توی کیف جا داده ای. ببین! غذایت را چرا توی کیف گذاشته ای؟ توپت را چرا در کیف گذاشته ای؟ اینها چیست؟ انگور چرا توی کیف گذاشته ای؟

– کیوان گفت: خیلی حرف می زنی، اگه گذاشتی توپم را پیدا کنم! کیف به این درد می خورد که آدم هر چه دلش خواست توی آن بگذارد و به مدرسه بیاورد.

ص:۷۲

کـاوه دیگر چیزی نگفت. همـان طـور ایسـتاده بـود و داشت کیـوان را - که یکی یکی همه چیزهـای توی کیفش را بیرون می آورد - نگاه می کرد. ولی مگر توپ کیوان پیـدا می شـد! کاوه که دیگر از این همه انتظار خسـته شده بود گفت: کیوان! حالا توپ نمی خواهیم. کیفت را بگذار تو کشوی میز، می رویم یک بازی دیگر می کنیم.

کیوان بـا نـاراحتی، همه چیزهـایش را توی کیف گـذاشت. آن را برداشت تـا در کشو بگـذارد؛ ولی مگر کیف توی کشو می رفت! ناگهان کیف افتاد زمین و چیزهای داخل آن، به این طرف و آن طرف پرتاب شد.

کیوان و کاوه داشـتند کتاب و دفتر و چیزهای دیگر را از روی زمین جمع می کردنـد که ناگهان صدای زنگ بلند شد. بچّه ها به کلاس آمدند و آقای آموزگار هم پا به کلاس گذاشت.

آموزگار گفت: دفترهای حسابتان را روی میز بگذارید. چند مسئله حساب می گویم تا حل کنید.

برای کـاوه خیلی آسـان بود که دفترش را از توی کیف بیرون بیـاورد. او می توانست چشم هـایش را ببنـدد و دفتر، کتـاب و یا وسایـل کـارش را از توی کیفش بیرون بیـاورد؛ ولی وقـتی که کیوان به زحمت دفتر حسـابش را از توی کیف پیـدا کرد، تـازه فهمید که حرف های کاوه درست است. تمام صفحه دفتر حسابش، از آب انگور خیس شده بود.

ه. خاطره ها

در یکی از سفرهایمان به عراق، در صحن حرم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام با عدّه ای از فضلا و طلاب - بعد از نماز مغرب و عشا - نشسته بودیم. وقتی صحبت تمام شد و آقایان خواستند بروند، ساعت را نگاه کردند. اختلاف ساعت پیش آمد و صحن حضرت امیرعلیه السلام هم - که ساعتش عربی بود -، ساعت دو و سی دقیقه را نشان می داد و ساعت آقایان هم کمی (پنج یا هفت دقیقه) اختلاف داشت. در همان حال مذاکره، حضرت امام از درب رو به قبله وارد صحن شدند. یکی از اساتید نجف که آنجا بود گفت: ساعت هایتان را میزان کنید، الآن ساعت دو و سی دقیقه شب است؛ سیزده سال است که هر سال امام در همین ساعت، قدم داخل صحن می گذارند.

ص:۷۴

فصل سیزدهم: نیکی در عمل

الف. آیات قرآن

«إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ»؛(۱) خداوند نیکوکاران را دوست دارد.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: ثَمَنُ الْجَنَّهِ، اَلعَمَلُ الصَّالِحُ؛(۲) بهای بهشت، کار خوب و شایسته است.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: أحْسِنْ إلی مَنْ أساءَ اِلَيْکَ؛(۳) نسبت به کسی که در حقّ تو بدی کرده است، خوبی کن.

ج. ضرب المثل ها

۱.تو نیکی می کن و در دجله انداز

که ایزد در بیابانت دهد باز(۴)

۲. انسان بنده احسان است.(۵)

ص:۷۵

۱- ۸۲. سوره بقره، آیه ۱۹۵.

۲- ۸۳. غرر الحکم، ح ۴۶۹۸.

۳- ۸۴. کنز الفوائد، ص ۲۷۲؛ دعائم الإسلام، ج ۲، ص ۵۳۵.

۴- ۸۵. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۵۶۷.

۵- ۸۶. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۱۵۹.

۳. پشیمان نگردد کسی از کار نیک.(۱)

د. حکایت ها

با بدکاران به نیکی رفتار کن تا به پیروی از تو، راه نیکان را برگزینند

پارسایی در مناجات می گفت: خدایا بر بدان رحمت فرست؛ اما نیکان، خود رحمت اند و آنها را نیک آفریده ای!

گویند: فریدون - که بر ضحّاک ستم گر پیروز شد و خود به جای او نشست -، فرمود تا خیمه شاهی او در زمینی وسیع سازند؛ پس به نقّاشان چنین دستور داد تا این را در اطراف آن خیمه با خط زیبا و درشت بنویسند و رنگ آمیزی کنند:

«ای خردمند! با بدکاران به نیکی رفتار کن، تا به پیروی از تو، راه نیکان را برگزینند!».

فریدون به نقّاشان چین گفت که پیرامون خیمه گاه بنویسند.

«بدان را نیک دار ای مرد هشیار! که نیکان خود بزرگ و نیک روزند».(۲)

ه. اشعار

۱. برو توشه برگیر، از کار نیک

که فردا خرند از تو کردار نیک

چو سازد به محشر تو را بی نیاز

نباشد اگر نیکیت چاره ساز؟

۲. به پاداش نیکی چرا بد کنم؟

اگر بد کنم، بر تن خود کنم(۳)

ص:۷۶

۱- ۸۷. پیشین، ص ۳۰۶.

۲- ۸۸. تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری.

۳- ۸۹. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۳۸۱.

و. خاطره ها

بخشیدن عبا

روزی آیه اللّه شـهید سعیدی، بدون عبا از مسجد برگشت؛ گفتند: آقا عبایتان کو؟ گفت: دیدم کنار خیابان، بی نوایی از سرما می لرزد و من هم قبا داشتم و هم عبا؛ لذا عبایم را به او دادم.(۱)

ز. نمایش نامه ها

دعوت به خوبی ها

تقی: یکی بود، یکی نبود، غیر از خدای مهربون هیچ کس نبود؛

توی یک روستای دور

پسری بود پر شر و شور

اسم اون پسر اسد

همچین یه خورده ای بد

صبح که از خواب پا می شد

سلام حالیش نمی شد

بچه ها: وای وای وای – وای وای وای

تقی: نمی شست صورت و دست

توپ و زد، شیشه شکست

هر ساله می شد رفوزه

نه غم می خوره نه غصه

تقی: با این که این پسر خیلی مؤدّب و مرتّب نبود، در عوض یه بچّه راست گویی بود!

بچه ها: مگه نگفتی اون بده؟

۱- ۹۰. خاطرات حجه الاسلام قرائتی.

تقی: چرا گفتم اون بده.

اکبر: بچه که این قدر بده، چطوری راست گو شده؟!

بچه ها: راست می گه، چطوری راست گو شده!

تقی: اگه هر کاری برای هر کسی عادت بشه، دیگه اون براش راحت می شه، بد میگم؟!.

بچّه ها: نه واللّه! نه واللّه!

یوسف: خوب بعدش رو تعریف کن.

اون تو خونه نشسته بود

حوصله اش هم سر رفته بود

ناگهان یک صدایی شنید

یک مرتبه از جا پرید

بچه ها: یک مرتبه از جا پرید؟

تقی: از جا پرید و یه چیزی دید.

بچه ها: چه چیزی دید؟ بقیه ماجرا را بگو ببینیم، بعدش چی شد؟

تقی: براتون می گم.

بچه ها: زودتر بگو!

تقی: امروز نه، فردا.

اسد: کی بود؟ چی بود؟

(مریخی وارد می شود)

مریخی: صدای گریه می آید. صدای ناله می آید... آهای! اون جاست.

ببین اسمش چی بود؟... اطلاعات کامل شد... سلام اسد!

اسد: تو... کی هستی؟ اسم من و از کجا می دونی؟

مریخی: من از کره مریخ اومدم.

اسد: مریخ؟

مریخی: در واقع من از کره مریخ، اخراج شده ام.

اسد: اخراج شدی!

مریخی: بله. مثل تو.

اسد: ولی من که اخراج نشدم.

مریخی: همین که کسی را از بقیه جدا کنند، مثل اینه که اخراجش کرده باشند.

اسد: تو چرا اخراج شدی؟

مریخی: ما توی کره مریخ، قرار گذاشتیم که هر کس که کار خوبی بکنه می تونه بمانه و هر کس نتونه کار خوب و پسندیده ای بکنه اخراج بشه.

اسد: تو هم نتونستی کار خوب بکنی، هان؟

مریخی: بله حالا هم اگر نتونم کار خوبی بکنم، نمی تونم پیش دوستام، تو مریخ برگردم.

اسد: تو عجب قشنگ حرف می زنی!

مریخی: تو هم قشنگ حرف می زنی.

اسد: ولی پدر و مادر و معلّمام این طور نمی گن.

مریخی: حتماً به خاطر کارهای بدته که خوبی هات به چشم نمی آید.

اسد: چطور؟

مریخی: یک کاغذ بزرگ به من بده، با یک قلم.

اسد: می خوای چه کار کنی؟

مریخی: متوجّه می شی.

(اسد کاغذ بزرگی به او می دهد)

اسد: خوب؟

مریخی: این چیه؟ (خطی روی صفحه می کشد)

اسد: خوب یک خطه.

مریخی: ولی کاغذ هنوز سفیده.

اسد: درسته ولی...

مریخی: صبر کن. (چند خط دیگر می کشد.)

اسد: شلوغ شد.

مریخی: بله. (چند تا خط دیگر به صورت پراکنده می کشد.)

اسد: خیلی پُر شد. (مریخی ادامه می دهد تا جایی که صفحه پر می شود.)

مریخی: و حالا؟

اسد: حالا دیگر صفحه سفید نیست.

مریخی: کارهای ناپسندت نمی زاره زیبایی کارهای خوبت معلوم بشه. فهمیدی؟

اسد: کاملاً.

مریخی: خب من باید برم.

اسد: کجا؟!

مریخی: باید برم تا یک کار خوب پیدا کنم و انجام بدم تا بتونم به سیّاره ام برگردم.

اسد: تو همین الآن بهترین کاری رو که می تونستی انجام دادی.

مریخی: من؟ چه کار؟ من که فقط چند دقیقه با تو حرف زدم.

اسد: همین دیگه. همین که دیگران را به کار خوب دعوت کنی خودش بهترین کاره.

مریخی: راستی؟

اسد: بله.

مریخی: پس از این دوستی هر دوتامون سود بردیم.

اسد: درستش هم همینه.(۱)

ص:۸۱

۱- ۹۱. نمایشنامه های کوتاه، ویژه مناسبت ها و مراسم آغازین.

فصل چهاردهم: حضور در نماز

الف. آیات قرآن

«الَّذِینَ هُمْ فِی صَلَاتِهِمْ خاشِعُونَ»؛(۱) آنان که در نماز خاضع و خاشع هستند.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: کَمْ مِنْ قَائمٍ لَیْسَ لَهُ مِنْ قیَامِهِ إلاَّ الْعَنَاءَ؛(۲) چه بسا نمازگزارانی که از ایستادنش به نماز، جز رنج و سختی برای او بهره ای نیست.

۲. امام باقرعلیه السلام: مَا لَکَ مِنْ صَلاَتِکَ إلاَّ مَا أقْبَلْتَ عَلَیْهِ فیهَا؛(۳) تنها آن مقدار از نماز برای توست که با توجّه قلب همراه باشد.

ج. ضرب المثل ها

۱. اوّل نماز؛ سپس نیاز.(۴)

۲. خانه بی نماز، ویران است.(۵)

۱- ۹۲. سوره مؤمنون، آیه ۲.

۲- ۹۳. عیون الحکم والمواعظ، ص ۳۸.

۳- ۹۴. بحار الأنوار، ج ۸۱، ص ۲۶۰.

۴- ۹۵. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۱۶۶.

۵- ۹۶. همان، ص ۴۳۴.

د. حکایت ها

۱. داستان آخرین سخن

تا چشم امّ حمیده – مادر امام کاظم علیه السلام – به ابو بصیر افتاد – که برای گفتن تسلیت به مناسب شهادت امام صادق علیه السلام آمده بود –، اشک هایش جاری شد. ابو بصیر به سختی گریست. همین که گریه ام حمیده پایان گرفت، به ابو بصیر گفت: تو در آخرین لحظات عمر امام صادق علیه السلام نبودی؛ قضیّه عجیبی اتفاق افتاد! ابو بصیر پرسید: چه قضیه ای؟ ام حمیده گفت: لحظات آخر زندگی امام بود و پلک ها روی هم افتاده بودند. ناگهان امام پلک ها را باز کرد و فرمود: همین الآن همه خویشان من را حاضر کنید. ما از این دستورِ امام تعجّب کردیم و با تلاش زیاد همه را خبر کردیم؛ وقتی همه جمع شدند، همه منتظر بودند تا ببینند امام در این لحظه حساس می خواهد چه کند و چه بگوید؟ امام، همین که همه را حاضر دید جمعیّت را مخاطب قرار داده و فرمود: شفاعت ما هرگز نصیب کسانی که نماز را سبک می شمارند نخواهد شد.(۱)

۲. داستان شاخه خشکیده

ابو عثمان نهدی می گوید: روزی با سلمان فارسی زیر درختی نشسته بودیم که او شاخه خشکی را گرفت و تکان داد تا این که برگ هایش بر زمین ریخت. گفت: نمی پرسی چرا این کار را می کنم؟

گفتم: آری! چرا این چنین می کنی؟

گفت: چون که روزی پیامبر خداصلی الله علیه وآله شاخه خشکیده ای را برای من تکان

۱– ۹۷. داستان و راستان، ص ۶۷.

داد و چنین کرد و آن گاه فرمود: ای سلمان! هر گاه کسی وضویی نیکو بگیرد و نمازهای پنجگانه را بخواند، گناهانش مانند برگ های این درخت می ریزد.

ه. اشعار

۱. بسا کسی که بر پا دارد نماز

کند ذکر و تسبیح خود را دراز

ولی بهره اش زین قعود و قیام

نباشد به جز خستگیِ ّ تمام

۲. روز محشر که جان گذار بود

اوّلین پرسش از نماز بود(۱)

و. خاطره ها

رفتار استاد

مرحوم شهید مطهری فرمود: شبی مهمان یکی از اساتید بودم. شب که به نیمه رسید، به نماز شب برخاست. در نماز، سوره فجر را می خواند؛ همین که به این آیه رسید که «وَجِای ءَ یَوْمَئِذٍ بِجَهَنَّم یَوْمَئِذٍ یَتَذَکَّرُ الْإِنسانُ وَأَنَّی لَهُ الذِّکْرَی ؛ «و در آن روز جهنم را حاضر می کنند (آری) در آن روز انسان متذکّر می شود؛ امّا این تذّکر چه سودی برای او دارد؟!» استاد، مثل مرغِ پرکنده، شانه هایش تکان می خورد.(۲)

ز. نمایش نامه ها

نماز

۱. کجا میری با این عجله؟

۲. می خوام به اوّل وقتش برسم.

۱– ۹۸. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۵۷۸.

۲– ۹۹. از خاطرات حجه الاسلام قرائتی؛ سوره فجر، آیه ۲۳.

۱. به اوّل وقت چی؟

۲. همونی که انجامش واجبه؟

۱. خوب خیلی چیزها واجبه! کدومش؟

۲. اونی که بهتره با همدیگه انجامش بدیم.

۱. با همدیگه انجامش بدیم؟!

۲. بله، اونی که بزرگ ترین راه مبارزه با شیطانه؟

۱. آها! منظورت جهاده؟

۲. نه اون جهاد را که هر وقت لازم باشه انجام می دهیم؛ این یکی همیشگیه.

۱. کیا وظیفه دارن تو این جهاد شرکت کنند؟

۲. کسانی که به سنّ تکلیف رسیدن.

۱. قبل از اونم می شه!

۲. معلومه، خیلی هم می شه؟

۱. تا کی؟

۲. همیشه، تا آخر عمر.

۱. مرد و زن؟

۲. مرد و زن.

۱. ببینم منظورت؟...

۲. آفرین خودشه. من دیگه باید برم.

۱. با هم می ریم.(۱)

۱- ۱۰۰. نمایش نامه های کوتاه، ویژه مناسبت ها و مراسم آغازین {دوره ابتدایی}.

فصل پانزدهم: تلاوت قرآن

الف. آیات قرآن

«وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ»؛(۱) هنگامی که قرآن خوانده می شود به آن گوش فرا دهید و سکوت کنید؛ شاید مورد رحمت خدا قرار گیرید.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: إقْرَؤُوا الْقُرآنَ وَاسْتَظْهِروهُ؛(۲) قرآن را بخوانید وآن را حفظ کنید.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: إقْرَؤوا الْقُرْآنِ وَاعْمَلُوا بِهِ؛(۳) قرآن را بخوانید و به آن عمل کنید.

ج. ضرب المثل ها

ذکر ذاکر، حفظ جان ذاکر است.(۴)

۱- ۱۰۱. سوره اعراف، آیه ۲۰۴.

۲- ۱۰۲. جامع الأخبار، ص ۱۱۵، ح ۲۰۵.

۳- ۱۰۳. الآحاد والمثانی، ج ۴، ص ۱۳۶.

۴- ۱۰۴. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۵۶۱.

د. اشعار

هر آن کس که قرآن تلاوت کند

بدین شیوه نیک عادت کند

نترسد وی از دوری دوستان

کند سیر و گردش در این بوستان

گلی از باغ بهشت

سوی ما آمده است

روی هر گلبرگش

قصه ها آمده است

قصه کشتی نوح

قصه حمله فیل

قصه خواب عمیق

قصه اسماعیل

نام پاک این گل

هست قرآن حکیم

سخنانش همگی

از خداوند حکیم

ه. خاطره ها

از تلاوت قرآن حضرت امام خمینی رحمه الله بسیار شنیده ایم. یکی از فقهای شورای نگهبان می گفت: امام، روزی چند بار قرآن می خواند، وسط کارهای اجتماعی می نشست و قرآن می خواند. آری! انسان تا بنزین گیری نکند، قدرت حرکت ندارد. اگر پیوسته براند، بنزین تمام می کند و به روغن سوزی می افتد.(۱)

۱- ۱۰۵. خاطرات حجه الاسلام قرائتی.

فصل شانزدهم: وفای به عهد

الف. آیات قرآن

«وَأَوْفُوا بِالْعَهْدِ إِنَّ الْعَهْدَ كانَ مَسْئُولًا»؛(۱) به عهد خود وفا کنید؛ زیرا در مورد عهد سؤال خواهد شد.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: اِنَّ حُسْنَ العَهْدِ مِنَ الإیمان؛(۲) خوش قولی از ایمان است.

۲. امام حسین علیه السلام: اَلْوفَاءُ مُرُوَّه؛ وفاداری، از مردانگی است.

ج. ضرب المثل ها

۱. سَرِ مرد برود، قولش نمی رود.(۳)

۲. عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی.(۴)

۳. مرد است و حرفش.

۱- ۱۰۶. سوره اسراء، آیه ۳۴.

۲- ۱۰۷. تحف العقول، ص ۴۸.

۳- ۱۰۸. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۹۶۹.

۴- ۱۰۹. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۷۳۰.

۴. وفا کن، تا صفا بینی.(۱)

د. حکایت ها

وفای دوستان

حکایت کرده انـد: روزی عارفی با رفیقش از راهی می رفتند. آن رفیق گفت: من اینجا آشـنایی دارم؛ تو اینجا باش تا من بروم و صله رحم بجا آورم.

آن عارف نشست و مرد رفت و شب هم در خانه ماند. آن شب برف می آمد.

روز بعد آن مرد بیرون آمد و عارف را دید که در میان برف ها نشسـته؛ آن مرد گفت: تو هنوز اینجا هستی؟ گفت: تو خودت گفتی اینجا باش؛ دوستان باید به حرف دوستان خود توجّه کنند.(۲)

ه. اشعار

۱. در کلام خود خداوند ودود

امر فرموده است: «اوفوا بالعهود»

گر نداری خوی ابلیسی بیا

باش محکم در سر عهد و وفا

۲. گر زِ آیین خویش برگردی

بِه که از قول خویش برگردی(۳)

۳. یا مکن وعده چون نخواهی کرد

یا وفا کن به هرچه می گویی(۴)

ص:۹۰

۱- ۱۱۰. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۹۷۲.

۲- ۱۱۱. هزار و یک حکایت تاریخی.

۳- ۱۱۲. امثال و حکم دهخدا، ج ۳، ص ۱۲۹۴.

۴- ۱۱۳. همان، ج ۴، ص ۲۰۳۴.

و. خاطره ها

عیـد، مهمان کلاهـدوز بودیم. برنامه ملاقات با امام داشت. به شوخی گفتم: «آقا یوسف! چقدر دیدن امام می روید؟! یک بار هم دست ما را بگیرید ببرید.»

برگشت و گفت: «باشد، ترتیبش را می دهم.»

طولی نکشید که شهید شد و ما به عنوان اقوام ایشان و به مناسبت شهادتش خدمت حضرت امام رسیدیم. او به قولش وفا کرد. همیشه با خود می گویم: «این طور می خواستی ترتیبش را بدهی!؟»(۱)

ص:۹۱

۱- ۱۱۴. ۱۱۴ خاطره برگزیده از چهارده سردار شهید، خاطره عبد الوهاب موزانی {جوزانی}

فصل هفدهم: توکّل

الف. آیات قرآن

«وَمَن يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ»؛(۱) هر کس به خدا توکّل کند، خداوند برای او بس است.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: الثِّقَةُ باللَّهِ أقْوی أمَلٍ؛(۲) توکّل به خدا، قوی ترین امید است.

۲. امام محمّد باقرعلیه السلام: مَنْ توكَّلَ عَلی اللَّهِ لَا یَغْلَبْ؛(۳) هر که به خدا توکّل کند، مغلوب نمی شود.

ج. ضرب المثل ها

۱. از تو حرکت، از خدا برکت!

۲. هر آن کس که دندان دهد، نان دهد.

ص:۹۳

۱- ۱۱۵. سوره طلاق، آیه ۳.

۲- ۱۱۶. غرر الحکم، ح ۶۰۵.

۳- ۱۱۷. روضه الواعظین، ص ۴۲۵.

۳. تکیه به جبّار کن، تا برسی بر مراد.(۱)

۴. توکّل کن که یابی رستگاری.(۲)

د. حکایت ها

۱. توکّل بهلول زمان

از بهلول گنابادی کم و بیش اموری شنیده ام. در ماجرای کشف حجاب در زمان رضا خان، در مشهد سخن رانی های پرشوری کرد، سرانجام که می خواستند او را دستگیر کنند، به افغانستان رفت و در آنجا ده ها سال زندانی شد. دیوان اشعار او محتوی هزاران شعر است. عجیب مردی بود، می گویند طیُّ الارض داشت، مصداق این شعر بود:

من نمی گویم سمندر باش یا پروانه باش

چون به فکر سوختن افتاده ای مردانه باش

سرانجام در ماه مرداد سال ۱۳۸۴ شمسی از دنیا رفت، و قبرش در گناباد است. از گفتنی ها در مورد ایشان این که: آیت اللّه خزعلی نقل می کرد:

ایشان در مدینه با پای پیاده عازم مکّه شد، در مسیر راه به محلّی رسید، در آنجا هندوانه ای خرید و خورد، و پوست آن را کنار گذاشت. بعد دید زنی با چند کودکش سراغ آن پوست ها آمدند و برداشتند و تکه تکه کردند و خوردند. بهلول همه دارایی اش ۱۵۰ ریال سعودی بود، همه آن پول را به آن

ص:۹۴

۱- ۱۱۸. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۳۴۴.

۲- ۱۱۹. همان، ص ۳۵۴.

زن داد. سپس از آنجا در ولایت غربت پیاده با توکّل به خدا به سوی مکه رهسپار شد، چندان حرکت نکرده بود که ناگاه یک اتومبیل آخرین مدل کنار او ایستاد، سرنشینانش، او را شناختند و سوار کردند و به سوی مکه بردند و ۱۵۰۰ ریال سعودی به او دادند (یعنی ده برابر ۱۵۰ ریالی که به زن بینوا داده بود). این است معنی و نتیجه توکّل و دلبستگی به خدا:

«مَن جَآءَ بِالْحَسَنَهِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا»؛ کسی که یک کار نیک کند، ده برابر آن پاداش خواهد گرفت.(۱)

۲. نتیجه توکّل به خدا

هنگام سفر به آلمان برای معالجه، از نظر قانونی می توانستم شخصی را به همراه خود برای کمک ببرم - حتّی این امر لازم بود - شخصی نیز، داوطلب این کار شده بود، امّا فکر کردم ممکن است آن شخص در آن محیط به گناه بیفتد، از این رو با توکّل به خدا از بردن همراه صرف نظر کردم، ولی با لطف خدا از لحظه ای که سوار هواپیما شدم ورودی صندلی که نشستم، همراهی از رزمندگان اسلام را دیدم و تا زمان برگشت، همراه من حضور داشت.

جالب این که در خانه ایران در هامبورگ، همه ایرانی ها صمیمی و همراه بودند و وقتی که به بیمارستان شهر هانُفِر رفتم، مرحوم آیت اللّه احسانبخش (امام جمعه رشت) که برای معالجه در آنجا بود را دیدم. او وقتی که فهمید همراه ندارم به من گفت: «من چند نفر همراه دارم، من و همراهانم، همه

۱- ۱۲۰. ۲۲۰ خاطره سازنده از حجه الاسلام و المسلمین محمّد محمّدی اشتهاردی، ص ۱۳۰ و ۱۳۱.

همراه تو هستیم من از بیمارستان خارج نمی شوم تا تو برخیزی و حرکت کنی». از آن پس به طفیل آقای احسانبخش، عدّه ای از دانشجویان ایرانی به آنجا آمدند، با آنها نیز دوست شدم. در نتیجه به طور مکرر و مداوم دوست و همراه پیدا می کردم و در آنجا طعم شیرین توکّل را چشیدم. از قضا دکتر معالج من آقای پرفسور مجید سمیعی - که خداوند سلامتش بدارد - نیز نسبت به بنده لطف سرشاری کرد.(۱)

ه. اشعار

۱. گفت پیغمبر به آواز بلند

با توکّل زانوی اشتر ببند(۲)

(مولوی)

۲. گر توکّل می کنی در کار کن

کسب کن پس تکیه بر جبّار کن(۳)

(مولوی)

و. خاطره ها

۱. توکل بر خدا

می خواستم در قم برای طلبه ها کلاس بگذارم؛ کسی نبود تبلیغ کند و خودم هم معتقد بودم که این کلاس برای آنها مفید است. لذا مطلبی را روی کاغذ نوشتم و چند کپی از آن گرفته و آمدم درِ مدرسه فیضیه، تا به دیوار بچسبانم. آقایی که من شاگرد او محسوب می شدم، دلش برای من سوخت؛ با

۱- ۱۲۱. ۲۲۰ خاطره سازنده از حجه الاسلام و المسلمین محمّد محمّدی اشتهاردی، ص ۱۳۰ و ۱۳۱.
۲- ۱۲۲. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۳۴۷.
۳- ۱۲۳. همان، ج ۳، ص ۱۲۰۳.

اصرار اطلاعیه را از من گرفت تا بچسباند، طلبه ها دیدند و آمدند همه را گرفتند و چسباندند و بحمد اللّه کلاس برگزار گردید.(۱)

۲. امام در ترکیه

زمانی که امام خمینی در ترکیه تبعید بودند، مأموران اطلاعاتی ترکیه برای این که امام را بترسانند، ایشان را به منطقه ای بردند و گفتند: چهل نفر از علمای سنی ترکیه علیه حکومت سخن گفتند و اعدام شدند و اینجا به خاک سپرده شده اند. حضرت امام فرمودند: عجب!! ای کاش در ایران هم چهل نفر از علما شهید می شدند، تا ما از علمای ترکیه عقب نمی ماندیم.(۲)

۳. نتیجه توکل و اخلاص

یکی از اساتید برجسته و نمونه حوزه علمیه قم مرحوم آیت اللّه شیخ محمّد تقی ستوده قدس سره (م ۱۴۲۰ ه. ق) بود. روزی که در مجلس درس از توکّل به خدا و اخلاص و انجام وظیفه صحبت می کرد، فرمود: من در یک خانه ای مستأجر بودم. روزی صاحب خانه آمد و گفت: «مدت اجاره به سر آمده، خانه را خالی کنید». خانه را خالی کردم و با زحمت، خانه دیگری را اجاره نموده و به آنجا رفتم. پس از یک ماه، همان صاحب خانه اوّل نزد من آمد و گفت: «حاج آقا! من می خواستم خانه را تعمیر کنم، بیا این کلید آن خانه است، آن خانه را به شما واگذار کردم، مال خودتان باشد».

روز دیگر، یکی از تجّار متدیّن (مرحوم آقای حاج ید اللّه رجبیان) که

۱- ۱۲۴. کتاب خاطرات حجه الاسلام قرائتی.

۲- ۱۲۵. کتاب خاطرات حجه الاسلام قرائتی.

مسجد امام حسن علیه السلام را در کنار مدینه العلم قم ساخته است، نزد من آمد و گفت: «حاج آقا این مسجد را که می بینی من ساخته ام، نصف ثواب آن مال شما باشد». در حالی که من کاری در مورد آن مسجد انجام نداده بودم.

آن گاه به شاگردان فرمود: بنابراین، اگر کارها از روی اخلاص و توکّل باشد و ما به سوی معنویّات برویم، دنیایمان نیز خوب خواهد شد.(۱)

۴. توکّل به خدا در درجه اوّل

در اوایل انقلاب اسلامی ایران سفارش شده بود که شخصیّت ها در رفت و آمد خود همراه محافظ مسلّح باشند، تا از ترور منافقین و... محفوظ بمانند، از این رو ما که به عنوان شاگرد در محضر حضرت آیت اللّه العظمی مکارم شیرازی مُدَّ ظلُّه بودیم، چند محافظ مسلّح از سپاه پاسداران را دیدیم که به نوبت همراه ایشان بودند. در آن روزها آیت اللّه مکارم شیرازی روزی از خطر شدید نجات یافتند، حادثه از این قرار بود: یک روز بعد از ظهر، محافظ در اتاق مجاور خانه استاد خوابیده بود، استاد خودش اسلحه کمری داشت و در غلاف بود، هنگامی که آن روز آن را از جیب درآورد، سُر خورد و از غلاف خارج گردید و بر زمین افتاد. از آنجا که اسلحه بر روی ضامن بود، عمل کرد و یک تیر شلیک شد، - به قول استاد شاید از بغل گوشم رد شد - و به دیوار خورد و کمانه کرد و به سقف خورد و به زمین افتاد و چون به سقف خورد مثل بمب صدا کرد و خانه را تکان داد. اما استاد در این حادثه خطرناک سالم ماند.

۱- ۱۲۶. ۲۲۰ خاطره سازنده از حجه الاسلام و المسلمین محمّد محمّدی اشتهاردی، ص ۱۹۳

جالب توجه این که محافظی که در اتاق مجاور خوابیده بود نفهمید و بیدار نشد.

استاد می فرمود: من در آنجا دریافتم که محافظ حقیقی خدا است و او باید نگهبان باشد. سفارش نمی کنم که از وسایل ظاهری استفاده نشود، ولی می گویم در درجه اوّل همه باید خودمان را به خدا بسپاریم و به او توکّل کنیم».(۱)

ص:۹۹

۱- ۱۲۷. ۲۲۰ خاطره سازنده از حجه الاسلام و المسلمین محمّد محمّدی اشتهاردی، ص ۲۲۱ و۲۲۲.

فصل هجدهم: عفو با قدرت

الف. آيات قرآن

«إِنَّ اللّهَ لَعَفُوٌّ غَفُورٌ»؛(۱) همانا خداوند گناهان را مى بخشد.

ب. روايات معصومين عليهم السلام

۱. امام على عليه السلام: إذَا قَدَرْتَ عَلى عَدُوِّكَ فَاجْعَلِ العفْوَ عَنْهُ شُكْراً لِلْقُدْرَهِ عَلَيه؛(۲) هر گاه بر دشمنت مسلّط شدى، گذشت از او را شكرانه اين نعمت قرار ده.

۲. امام حسين عليه السلام: إنَّ أعْفَىَ النّاسِ مَنْ عَفى عَنْ قُدْرَهٍ؛(۳) با گذشت ترين مردم كسى است كه در عين قدرت، چشم پوشى كند.

ج. ضرب المثل ها

۱. آدم بايد گذشت داشته باشد.(۴)

۲. از خُردان لَخشيدن(۵)، از بزرگان بخشيدن.(۶)

۳. ور ببخشى، عفو بهتر كانتقام.(۷)

۱- ۱۲۸. سوره حج، آيه ۶۰.

۲- ۱۲۹. نهج البلاغه، حكمت ۱۱.

۳- ۱۳۰. بحار الأنوار، ج ۷۸، ص ۱۲۱.

۴- ۱۳۱. امثال و حكم دهخدا، ج ۱، ص ۲۲.

۵- ۱۳۲. لخشيدن: لغزيدن، خطاكردن.

۶- ۱۳۳. امثال و حكم دهخدا، ج ۱، ص ۱۲۴.

۷- ۱۳۴. دوازده هزار ضرب المثل فارسى، ص ۹۷۰.

د. حکایت ها

بازاری و عابر

مردی بلند قامت که اندامی ورزیده و چهره ای آفتاب خورده داشت و زد و خوردهای میدان جنگ، یادگاری ای بر چهره اش گذاشته بود و گوشه چشمش زخم شده بود، با قدم های مطمئن و محکم از بازار کوفه می گذشت. از طرف دیگر، مردی بازاری در دکانش نشسته بود. او برای این که موجب خنده دوستان خود را فراهم کند، مقداری زباله به طرف آن مرد پرتاب کرد و مرد عابر، بدون این که خم به ابرو بیاورد و التفاتی کند، همان طور با قدم های محکم و استوار، به راه خود ادامه داد. همین که دور شد، یکی از دوستان بازاری او گفت: این چه کاری بود که کردی؟ هیچ می دانی این شخص عابر – که تو به او اهانت کردی – که بود؟ آن مرد، با بی اعتنایی گفت: چه اهمّیتی دارد، مثل هزاران عابر دیگر که از جلوی چشم ما عبور می کنند. دوستش به او گفت: عجب! نشناختی؟ این مرد، همان پهلوان و فرمانده معروف، مالک اشتر بود. مرد با ترس گفت: عجب! این مرد مالک اشتر بود؟! همان مالکی که نامش لرزه بر دشمن می اندازد. ای وای به حال من! این چه کاری بود که کردم؟! الآن دستور می دهد مرا سخت مجازات کنند. الآن می روم و التماس می کنم تا مرا ببخشد و به دنبال مالک روان شد. او دید مالک به مسجد رفته، به نماز ایستاده است. منتظر شد تا نمازش را پایان دهد. جلو رفت و خود را با تضرّع و گریه معرّفی کرد و گفت: من همان کسی هستم که نادانی کردم و به شما جسارت نمودم. مالک گفت: بلند شو و نترس؛ به خدا

قسم به مسجد نیامدم، مگر به خاطر تو! زیرا فهمیدم تو خیلی نادان و گمراه هستی و بی جهت به مردم آزار می رسانی؛ دلم به حالت سوخت. آمدم برای تو دعا کنم و از خداوند بخواهم که تو را به راه راست هدایت کند و قصد بدی درباره تو نداشتم. حالا به دنبال کار خود برو و سعی کن فریب شیطان را نخوری. آن مرد برخاست و در راهِ بازگشت، در اندیشه گذشت و عفوِ فرمانده دلیر سپاه امیرالمؤمنین بود.(۱)

ه. اشعار

گر عظیم است از فرودستان گناه

عفو کردن از بزرگان اعظم است(۲)

و. خاطره ها

ایشان را بخشیدم

در موارد متعددی افرادی که نسبت به شخص حضرت امام توهین و بدگویی کرده و سپس مستبصر و پشیمان می شدند، به وسیله نامه از محضر امام، درخواست عفو و بخشش می کردند. همه این موارد به عرض امام می رسید و حضرت امام، بدون استثنا، در تمام موارد می فرمودند: «ایشان را بخشیدم» و احیاناً دعایی هم به آنها می کردند و چنانچه نامه دارای آدرس بود، پاسخ از سوی دفتر، مکتوب و برای آنان فرستاده می شد. از جمله همسر یکی از زندانیان سیاسی در یکی از شهرهای فارس، طی نامه ای برای حضرت امام نوشته بود:

۱- ۱۳۵. داستان و راستان، ص ۹۷.

۲- ۱۳۶. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۸۲۵.

«از آنجایی که بشر جایز الخطا است، شوهر این جانبه به ساحت مقدس رهبری، اسائه ادب نموده است. این جانبه با کمال شرمندگی از محضر مبارک حضرت نایب الامام، تقاضای عفو و بخشش نموده و استدعا دارد به بزرگواری خود، وی را عفو فرمایید...».

نامه مزبور طبق معمول به عرض حضرت امام رسید و پاسخ معظم له، طی نامه ای از سوی دفتر، برای روحانی سرشناس آن شهر، فرستاده شد.

نمونه دیگر: یک مسلمان عرب تبار از آمریکا در نامه ای برای حضرت امام، وضعیّت گذشته خود را توضیح داده و نوشته بود:

«من با توهین به شما مرتکب گناهی بزرگ شده ام و این گناه به صورت کابوسی وحشتناک، همواره آزارم می دهد».

وی ملتمسانه درخواست عفو کرده بود که به عرض حضرت امام رسید و معظم له با آهنگی آکنده از محبت و عاطفه فرمودند: «ایشان را بخشیدم».(۱)

۱- ۱۳۷. در سایه آفتاب، ص ۹۶ و ۹۷.

فصل نوزدهم: اکرام به مهمان

الف. آیات قرآن

«وَإِذَا جَآءَکَ الَّذِینَ یُؤْمِنُونَ بِایاتِنا فَقُلْ سَلامٌ عَلَیْکُمْ»؛(۱) و هرگاه آنان که به آیات ما می گروند نزد تو آیند بگو سـلام بر شما باد.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: أَکْرِمْ ضَیْفَکَ وَ إِنْ کَانَ حقیراً؛(۲) مهمان را گرامی دار، اگرچه انسان حقیری باشد.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: اَلضَّیْفُ یَنْزِلُ بِرِزْقِهِ وَ یَرْتَحِلُ بِذُنُوبِ أَهْلِ الْبَیْتِ؛ مهمان، روزی خویش را می آورد و گناهان اهل خانه را می برد.(۳)

ج. ضرب المثل ها

۱. مهمان، حبیب خداست.(۴)

۲. دولت در آن سراست، که میهمان پُر است.(۵)

ص:۱۰۵

۱- ۱۳۸. سوره انعام، آیه ۵۴.

۲- ۱۳۹. نهج البلاغه، کلمات قصار، ۱۰۲.

۳- ۱۴۰. بحار الأنوار، ج ۷۵، ص ۴۶۱، ح ۱۴.

۴- ۱۴۱. امثال و حکم دهخدا، ج ۴، ص ۱۷۶۴.

۵- ۱۴۲. فرهنگنامه امثال و حکم ایرانی، ص ۵۳۳.

د. حکایت ها

۱. مهمانان حضرت علی علیه السلام

مردی بـا پسـر خود، به عنوان مهمان بر علی علیه السـلام وارد شدنـد. علی علیه السـلام با احترامِ بسـیار آنها را در بالای مجلس نشانید و خود رو به روی آنها نشست. موقع غذا خوردن رسید. غذا آوردند و صرف شد؛ بعد از غذا، قنبر – غلام حضرت علی علیه السـلام – حوله و طشتی آب برای شستن دست ها آورد. علی علیه السلام آنها را از دست قنبر گرفت و جلو رفت تا دست مهمـان را بشویـد. مهمـان خـود را عقـب کشـید و گفـت: مگر چنیـن چیزی ممکـن است که من دست هـایم را بگیریم و شـما بشوییـد؟! علی فرمود: برادرِ توماننـد توست و می خواهـد عهـده دار خـدمتِ تو باشـد و در عوض خداوند به او پاداش خواهد داد؛ چرا می خواهی مـانع کار ثواب شوی؟ باز هم آن مرد امتناع کرد. آخر او را قسم داد که من می خواهم به شـرف خـدمت برادر مؤمن نائـل گردم، مانع کار من نشو. مهمان با حالت شـرمندگی حاضـر شـد؛ علی فرمود: خواهش می کنم دست خود را کامـل و درست بشوییـد، همان طور که اگر قنبر می خواست دسـتت را بشویـد، می شـستی؛ خجالت و تعارف را کنار بگـذار. همین که از شسـتن دست های مهمان فارغ شـد، به پسـر خود، محمّـد بن حنفیه گفت: دست پسـر را تو بشوی؛ من که پـدر تو هسـتم دستِ پدر را شسـتم و تو هم دست پسر را بشوی. اگر پدر این پسر، در اینجا نمی بود و تنها خودِ این پسر مهمان ما بود، من خودم دست او را می شستم؛ امّا خداوند دوست دارد آنجا که پدر و پسر

ص:۱۰۶

هر دو حاضر هستند، بین آنها در احترامات فرق گذاشته شود. محمّد، به امر پدر برخاست و دست پسر مهمان را شست. امام عسکری علیه السلام، وقتی این داستان را نقل کرد، فرمود: شیعه حقیقی باید این طور باشد.(۱)

۲. حکایت تاریخی

در سال سیصد و بیست و دو هجری، امیر آل بویه به شهر کرمان حمله کرد و آنجا را با قوایش محاصره نمود. حاکم کرمان در روز مردانه می جنگید و در شب، مقدار زیادی غذا برای لشکر آل بویه می فرستاد. امیر آل بویه پیغام فرستاد: اگر با ما دشمن هستی چرا غذا می فرستی و اگر دوست هستی چرا با ما می جنگی؟ حاکم کرمان جواب داد: چون در روز دشمنید، با شما می جنگم و چون در شب غریب و مهمانید از شما پذیرایی می کنیم. امیر آل بویه از مهمان نوازی و مردانگیِ حاکم خجل شد و دست از محاصره کرمان کشید.(۲)

۳. جوانمردی امیر کبیر

در زمان میرزا تقی خان امیر کبیر، میرزا رضا قلی خان جوشقانی را متّهم به یاغی گری کردند. به فوجی که مأمور و عازم فارس بود، دستور داده شد میرزا رضا قلی را در جوشقان بگیرد. وی به مقابله با قوای دولتی برخاست و پس از مدّتی جنگ، سرب و باروت سلاح های او و یارانش تمام شد و از جوشقان فرار کرد. اردوی دولتی نیز به تعقیب او پرداخت.

رضا قلی در بین راه قمصر به کاشان به باغ میرزا عبداللّه ارباب می رود.

ص:۱۰۷

۱- ۱۴۳. داستان و راستان.ص ۱۰۱.

۲- ۱۴۴. هزار و یک حکایت تاریخی، ج ۲،ص ۱۲۷.

مدتی بعد قوای دولتی می رسند و از صاحب خانه می خواهند که مرد یاغی را تحویل دهد. میرزا عبد اللّه در پاسخ می گوید: میرزا رضا قلی مهمان من است و اکنون مشغول غذا خوردن است. صبر کنید، بعد از غذا می آید.

ساعتی بعد که قوای دولتی، قصد دستگیری او را می کنند، می گوید: او مشغول نماز است

در این هنگام رضا قلی از فرصت استفاده می کند واز راه قنات، از پشت باغ فرار می کند. مأموران، میرزا عبد اللّه را به جرم فراری دادن او دستگیر می کنند و به تهران می آورند.

مدتی بعد میرزا عبد اللّه را به نزد امیر کبیر می آورند. امیر کبیر به او می گوید: چرا موجب شدی که یک یاغی از چنگال دولت بگریزد؟

میرزا عبد اللّه پاسخ داد: او مهمان من بود و به من پناهنده شده بود. از جوان مردی به دور بود که او را تحویل مأموران دولت دهم. در این مورد هر چه بر من وارد آید، شکایتی نخواهم داشت.

امیر کبیر خندید و گفت: راست می گویی و جوان مردی تو قابل توجّه است. آیا تو قول می دهی که میرزا رضا هم مثل تو جوان مردی داشته باشد و اگر او را به تو ببخشم، دیگر شرارت نکند؟

میرزا عبد اللّه پاسخ داد: آری! قول می دهم.

امیر کبیر، رضا قلی را به او بخشید و این جوان مردی از امیر کبیر در یادها ماند.(۱)

۱- ۱۴۵. داستان هایی از زندگی امیر کبیر، ص ۱۰۷.

آداب میزبانی

نقل است که «شبلی» چهار ماه «بو حفص» را مهمان کرد و هر روز چند رنگ طعام و چند گونه حلوا می آورد. آخر چون «بو حفص» به وداع او رفت، گفت: یا شبلی! اگر روزی به نیشابور آیی، میزبانی و جوان مردی را به تو می آموزم. شبلی گفت: یا ابا حفص! چه کردم؟! گفت: تکلّف کردی و متکلّف، جوان مرد نبود. مهمان را چنان باید داشت که آمدنِ او تو را گران نیاید و به رفتنش شادی نبود؛ چون تکلّف کنی، آمدن او بر تو گران آید و رفتنش بر تو آسان بود. هر که را با مهمان، این حال باشد؛ ناجوان مردی است.(۱)

ه. اشعار

پدرم گفته: ای پسرا! امروز

باید آرام و بی صدا باشی

دوست دارم که پیش مهمان ها

مایه افتخار ما باشی

مادرم پاک کرد و جارو زد

هم اتاق و حیاط و ایوان را

کرده مادربزرگ آماده

سینی و استکان و قندان را

میوه های قشنگ و رنگارنگ

پدر آورده است از بازار

همه را توی ظرف می چیند

خواهرم با سلیقه بسیار

من و بابا و مادر و خواهر

همه دوست دار مهمانیم

همه جا شد قشنگ وخوب وتمیز

خانه امروز غرق نورُ صفاست

من و مادر بزرگ خوشحالیم

چون که مهمان ما حبیب خداست

ص:۱۰۹

۱- ۱۴۶. تذکره الأولیا، عطار نیشابوری، ص ۹۸.

و. نمایش نامه ها

قسمت اول

[صحنه اتاقی بسیار محقّر، با اثاثیه ای بسیار فقیرانه و مختصر. مرد فقیر و مهمانش بر سر سفره نشسته اند و مشغول خوردن شام هستند.]

مهمان: (با پشت دست دهان خود را پاک می کند) الهی شکر!

فقیر: نوش جان، باز هم بفرمایید.

مهمان: ممنون از لطف شما؛ سیر شدم.

فقیر: پس بقیه غذا را نگه می دارم، تا ببینم نصیب چه کسی می شود.

[صدای جرق از سقف شنیده می شود. مهمان، سراسیمه به سقف نگاه می کند. مرد فقیر سفره را جمع می کند.]

مهمان: باز هم آن صدا!

فقیر: خیالتان آسوده باشد.

مهمان: من خیالم آسوده است؛ امّا مثل این که آن، (اشاره به سقف) خیالش آسوده نیست

فقیر: شما هم مثل من عادت می کنید.

[صدای جرق سقف

مهمان: شنیدی؟ باز هم صدا کرد!

فقیر: بله، شنیدم. مدّت هاست که این صدا توی گوشم است، بهتر است دیگر بخوابید؛ به هر صدایی نباید اهمیت داد.

مهمان: ولی این صدا...

ص:۱۱۰

فقیر: گفتم که اهمیت ندهید.

مهمان: یعنی شما از صدا نمی ترسید؟

فقیر: چرا بترسم؟! اگر وقتش برسد...

مهمان: که خراب شود؟

[صدای جرق

فقیر: هر چیزی وقتی داره، چه کسی تا حالا توانسته از دست مرگ بگریزد؟

مهمان: (به سقف نگاه می کند و می رود کنار دیوار) حالا ممکن است از این حرف ها نزنید؟

فقیر: چرا، مگر می ترسید؟!

[مرد فقیر رختخواب مهمان را پهن می کند]

مهمان: آخر شما در این وضع، صحبت از مرگ می کنید؟!

فقیر: چه اشکالی دارد؟ در هر وضعی باید به یاد مرگ بود.

مهمان: حالا ممکن است رختخوابم را این کنار (به کنار دیوار اشاره می کند) بیندازید؟

فقیر: چشم، هر جا بگویید می اندازم. (رختخواب را به کنار دیوار می برد.)

مهمان: آخر آن وسط، جای امنی نیست.

فقیر: مگر مرگ از کنار دیوار می ترسد؟

[صدای جرق]

مهمان: نه خیر! امشب قصد جان ما شده! این صدا...

فقیر: این صدا، زمزمه شب است که از چوب های سقف بلند شده!

مهمان: شما مطمئن هستید که نیمه های شب، به داد و فریاد، تبدیل نمی شود؟!

فقیر: استراحت کنید؛ سفر خسته تان کرده.

مهمان: بله، ای کاش قصد سفر نکرده بودم!

فقیر: این را نگویید، سفر مردم را کامل می کند.

مهمان: بله، پس ای کاش خسته نبودم و اینجا نمی ماندم!

فقیر: مگر در پذیراییِ از شما کوتاهی کردم؟

مهمان: نه خیر، شما در نهایت لطف از من پذیرایی کرده اید؛ ولی این سقف...

فقیر: هر چهار دیواری ای باید سقفی داشته باشد که انسان را از بلایا حفظ کند.

مهمان: اما این سقفی که من می بینم، خودش بلاست!

فقیر: بخوابید که دیر وقت است.

[مهمان در حالی که به سقف نگاه می کند، آهسته به رختخواب می رود. پس از چند لحظه، صدای جرق از سقف شنیده می شود. مهمان هراسناک برمی خیزد.]

مهمان: ای وای!

فقیر: (شتابان بلند می شود) چه اتفاقی افتاده؟

مهمان: (در حالی که با عجله وسایل خود را جمع می کند) از مهمان نوازی شما خیلی متشکرم...

فقیر: مگر می خواهید بروید؟

مهمان: بله، تا صبح در خیابان ها پرسه می زنم؛ ولی اینجا نمی مانم؛ مگر از جان خودم سیر شده ام؟ من می روم، شما هم، اینجا نمانید.

فقیر: مگر اینجا مار و عقرب دارد؟

مهمان: نه خیر، سقفی شکسته دارد که از آن صدا در می آید.

فقیر: در بیاید، به من و شما چه ارتباطی دارد؟ اگر آدم به هر چه که می شنود اهمیت دهد، که نمی شود.

مهمان: (کلافه شده است. چمدان خود را بر می دارد و تا دم در می رود) بابا، این صدا می گوید که الآن می خواهم خراب شوم؛ هنوز نفهمیدی؟!

فقیر: (می خندد) نه، خراب نمی شود.

[مهمان از شدّت عصبانیت، نعره ای می زند و از خانه خارج می شود. مرد فقیر، کمی به دنبالش می رود.]

فقیر: این وقت شب کجا می روی؟ صدای سقف تو را آزار می دهد؛ چرا از من دلخور شدی؟

[صدای جرق از سقف

فقیر: [رو به سقف تو هم یک لحظه آرام بگیر! [به طرف ظرف های غذا

می رود]بیچاره! شامش را هم نتوانست درست بخورد، تا قسمت چه کسی باشد! (ظرف ها را در تاقچه می گذارد. رختخواب مهمان را جمع می کند و بعد از این که فتیله چراغ را پایین می کشد، می خوابد.)

[مرد فقیر در خواب است. در آهسته باز می شود و دزدی، در حالی که کیسه ای در دست دارد، وارد می شود. چند لحظه مکث می کند و اطراف خود راورانداز می کند. سپس آهسته جلو می رود. ابتدا رختخواب ها را به هم می ریزد و چیزی پیدا نمی کند. بلند می شود و به طرف دیگر اتاق می رود و درون صندوقی را نگاه می کند. آنجا هم چیزی پیدا نمی کند. سر تاقچه می رود. بعد از آن که ظرف غذا را می بیند. شانه را بالا می اندازد و می نشیند و مشغول خوردن می شود. هنگامی که غذا را در تاقچه می گذارد، کمی فکر می کند. ظرف های دیگر را هم جمع می کند، سپس کیسه اش را روی زمین می گذارد و دهنه آن را باز می کند. رویش را بر می گرداند که ظرف ها را بردارد. مرد فقیر دستش را از زیر پتو بیرون می آورد و کیسه را بر می دارد. دزد ظرف ها را برداشته است و بر می گردد که آنها را درون کیسه بگذارد، امّا حیرت زده می بیند که کیسه نیست. ظرف ها را بر زمین می گذارد و چشمش را می مالد و سپس روی زمین دست می کشد. آن گاه نگاهی به آن مرد فقیر می اندازد و آرام بالای سر او می رود. سرش را جلو می برد و از نزدیک به مرد فقیر نگاه می کند. مرد فقیر کمی دهانش را برای او کج می کند. دزد به عقب می رود و با تعجّب به مرد فقیر خیره می شود. سپس پشت سرش را

می خارانـد. بلنـد می شود؛ ظرف ها را زیر بغل می زنـد و در حالی که نگاهی سـطحی به مرد فقیر می اندازد، به طرف در می رود. فقیر، کیسه را روی سـر خود کشـیده و نشسـته است. دزد که رو به در دارد، وحشت زده می ایسـتد و بـا ترس و احتیـاط، رویش را به مرد فقیر بر می گرداند. مرد فقیر خوابیده است. دزد کمی مکث می کند و پشت گردن خود را می خاراند. سـپس جلو می رود و از بالای سـر مرد فقیر، پارچ آب را بر می دارد و یک لیوان آب برای خود می ریزد. در حال نوشـیدن است که فقیر با صـدای بلنـد می خندد. دزد با وحشت لیوانِ آب را بلند می کند؛ کاسه ها را به هر طرف پرتاب می کند و در حالی که فریاد می زنـد و سـرفه می کنـد، پا به فرار می گـذارد. به در برخورد می کنـد و به عقب پرتاب می شود. مرد فقیر همچنان می خندد. دزد، بعد از این که کمی حالش جا می آید، بلند می شود.]

قسمت دوم

دزد: چه خبر است، به چه می خندی؟!

فقیر: به تو می خندم، (در حال خنده، کیسه را به سوی دزد پرت می کند) بگیر، بیچاره!

دزد: پس تو آن را دزدیده بودی؟

فقیر: دزد تویی که این وقت شب به خانه من آمده ای.

دزد: من هستم یا تو که کیسه ام را برداشته بودی؟

فقیر: اگر دزد نیستی، این جا چه می کنی؟!

دزد: اینجا؟! برای این که داشتم رد می شدم؛ گفتم یک لیوان آب هم بخورم.

فقیر: شامت را هم که خوردی!

دزد: خوب بله، خوردم؛ مگر شام خوردن قدغن است؟!

فقیر: قدغن نیست؛ ولی ظرف ها را کجا می بردی؟!

دزد: ظرف ها؟ ظرف ها را می بردم بشویم!

فقیر: این وقت شب؟ [بلند می شود و ظرف ها را جمع می کند] لازم نکرده!

دزد: باشد؛ این جوری تشکر می کنند؟

فقیر: همه اینجا را به هم ریخته ای، آن وقت می خوای از تو تشکر هم بکنم؟! نگاه کن چه به روز رختخواب ها آورده ای؟

دزد: می خواهی کمکت کنم؟

فقیر: خیالت راحت باشد، آن چیزی که تو دنبالش هستی، این جا نیست. (رختخواب ها را جمع می کند) فکر کردی لای این رختخواب ها گنج پنهان کرده ام؟

دزد: چه می دانم! گفتم شاید چیزی پیدا کنم.

فقیر: [با متکا به سر دزد می کوبد] خاک بر سرت کنند، مردک! آنچه تو در تاریکی دنبالش می گردی، ما در روز روشن می جوییم و پیدا نمی کنیم.

دزد: چرا این را زودتر نگفتی؟!

فقیر: خودت می بایست می فهمیدی.

دزد: (روی صندوقچه می نشیند) خیلی از دستت دلخورم.

فقیر: از دست من؟!

دزد: آره، آخر این چه زندگی است که داری؟ خجالت نمی کشی؟ (سیگاری از جیب بیرون می آورد).

فقیر: خوب، می فرمودید که تشریف می آورید، تا چند تا خمره طلا برایتان می گذاشتم!!

دزد: (در حالی که کبریت می کشد) بابا ای واللّه!

فقیر: خاموشش کن، تو نمی فهمی که در این جا سیگار کشیدن قدغن است؟

دزد: (کبریت را خاموش می کند) از بس حرصم را در آوردی.

فقیر: یک لیوان آب بخور؛

دزد: یک بار خواستم بخورم، برای هفت پشتم کافی است!

فقیر: (سیگار را از دست دزد می قاپد و له می کند) بیا، حالا خوب شد؟

دزد: اِه! مگر مرض داری؟! چرا دیگر ضرر می رسانی؟

فقیر: من به تو ضرر می رسانم یا خودت؟!

[در باز می شود و مهمان دوباره به درون خانه می آید.]

فقیر: به به! عجب شبِ پر برکتی است؟! خیلی خوش آمدید.

مهمان: از بس خسته بودم! نتوانستم به سفر ادامه دهم.

فقیر: کار خوبی کردید که برگشتید.

مهمان: (به سقف نگاه می کند) بله.، بخصوص که باید این امانتِ گران بها

را هم به صاحبش برسانم. [اشاره به دزد] ایشان هم...؟ بله، ایشان هم مهمان ما هستند.

دزد: داشتم از اینجا زد می شدم که تشنه ام شد، یعنی چطور بگویم؛ اوّل گرسنه ام شد و...

فقیر: همه خوش آمدید؛ درِ این کلبه، شب و روز به روی همه مهمانان و مسافران باز است.

مهمان: نکند وقتی به خواب رفتیم دزدی بیاید و امانت مردم را ببرد.

فقیر: خیالتان آسوده باشد، هیچ دزدی به اینجا نمی آید. (رو به دزد) مگر این طور نیست؟!

دزد: بله، دزد اگر دزد باشد، با این جا نمی زند؛ همان بهتر که برود دنبال کار دیگری!

مهمان: به هر حال، امانت است، تا زمانی که اینجا بودم، فکرم به سقف بود و از ترس جانم از فکر این امانت غافل شده بودم؛ اما وقتی از اینجا بیرون رفتم، همه اش نگران این چمدان بودم.

فقیر: خیالتان از بابت سقف هم آسوده باشد، دیگر از زمزمه های شبانه دست برداشته است.

دزد: حالا اگر اجازه می دهید، رفع زحمت کنم.

فقیر: نه خیر، شب را همین جا پیش ما بمانید.

مهمان: بله، اگر شما باشید، تعدادمان سه نفر می شود و از بابت این چمدان خیالم راحت تر است.

ص:۱۱۸

دزد: نه، همان بهتر که من از اینجا بروم.

فقیر: کجا؟! مگر من می گذارم؟

دزد: (آهسته) مگر دیوانه شده ای، انگار یادت رفته که من دزد هستم؟

فقیر: خیال کردی! می خواهی بگذارم بروی و وقتی ما خواب رفتیم، بیایی چمدان را بدزدی؟

مهمان: مگر به خاطر حضور بنده، ایشان می خواهند بروند؟

فقیر: نه، ایشان می مانند و برای این که شما هم از بابت چمدان خیالت آسوده باشد، به نوبت بیدار می مانیم و از چمدان محافظت می کنیم. این طوری مشکل رختخواب هم حل می شود.

دزد: ولی من اگر تنها باشم، خوابم می گیرد و دزد می آید چمدان را می برد!

فقیر: نترس، خیالم آسوده است که نه تو به خواب می روی و نه دزد، چمدان را می برد.

دزد: بله.

مهمان: اسباب زحمت شما را فراهم کرده ام!

دزد: ای بابا! ما وظیفه مان را انجام می دهیم!

فقیر: بله، چون خسته اید، نوبت آخر برای شما باشد، با خیال آسوده استراحت کنید. (رختخواب را دوباره کنار دیوار پهن می کند) این جا خوب است؟

مهمان: حالا دیگر فرقی نمی کند، از شما ممنونم، (در رختخواب دراز می کشد) خیلی خسته ام.

فقیر: بخوابید، خیالتان آسوده باشد.

[پس از چند لحظه صدای خر و پف مهمان بلند می شود]

دزد: حالا می خواهی با من چه کار کنی؟

فقیر: مجازاتت می کنم.

دزد: مجازات؟!

فقیر: بله، من هم می خوابم؛ تو باید تا صبح بیدار بمانی و از این چمدان محافظت کنی.

دزد: مگر عقل از سرت پریده؟ من دزدم؛ گوشت را دست گربه می سپاری؟!

[فقیر می رود دراز می کشد]. ساکت! بیدار می شود.

دزد: می خواهم که بشود، امشب مرا از نان خوردن انداختی.

فقیر: هیس! داشتم می خوابیدم.

[پس از چند لحظه که در سکوت می گذرد، دزد بلند می شود و نزدیک مرد فقیر می رود و روی او خم می شود.]

دزد: آهای! خوابی؟! [راست می شود و دهانش را کج می کند و ادای مرد فقیر را در می آورد] مجازاتت می کنم، ناکس!

[دزد می رود و چمدان را برمی دارد. ابتدا آن را سبُک و سنگین می کند.

سپس ران در بغل می گیرد و کنار دیوار می نشیند. نور از پنجره به درون اتاق تابیده است. مرد فقیر غلتی می زند و از جا بلند می شد. دزد با چشمان سرخ و پف کرده و ظاهری خسته در کنار دیوار نشسته است. مهمان همچنان خواب است.]

دزد: بالاخره بیدار شدی؟

فقیر: خسته که نشدی، نه؟

دزد: [چمدان را بر زمین می گذارد و بلند می شود] بگیر که نمک گیرم کردی و امانت به دستم سپردی تا مجازاتم کنی. (به طرف در می رود. می ایستد و رویش را بر می گرداند) پدرم را در آوردی!

[دزد بیرون می رود.]

فقیر: درِ این کلبه همیشه باز است؛ هر وقت خواستی بیا!

ص:۱۲۱

فصل بیستم: تلاش و ثمره آن

الف. آیات قرآن

«وَأَن لَیْسَ لِلْإِنسانِ إِلَّا ما سَعَی ؛(۱) انسان جز با سعی و تلاش چیزی به دست نمی آورد.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. پیـامبر اکرم صـلی الله علیه وآله: مَنْ اَکَلَ مِنْ کَدِّ یَدِهِ، مَرَّ عَلَی الصِّـرَاطِ کَالْبَرْقِ الخاطِفِ؛(۲) کسـی که از دست رنـج خود ارتزاق کند در روز قیامت همانند برق از روی پل صراط می گذرد.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: مَن یُدمِن قرعَ البابَ یَلِج؛(۳) آن که پیوسته، کوبه در را بزند، داخل می شود.

۳. امام علی علیه السـلام: من بَذَلَ جُهْدَ طَاقَتِهِ بَلَغَ کُنْهَ إِرَادَتِهِ؛(۴) آن که نهایت کوشـش خود را به کار گیرد، به نهایتِ خواسته هایش می رسد.

۱- ۱۴۷. سوره نجم، آیه ۳۹.

۲- ۱۴۸. میزان الحکمه، ج ۴، شماره ۷۲۱۵.

۳- ۱۴۹. کنز الفوائد، ج ۱، ص ۱۳۹.

۴- ۱۵۰. غرر الحکم، ح ۸۷۸۵.

ج. ضرب المثل ها

۱. با اگر و مگر، کار درست نمی شود.(۱)

۲. کار، عمر آدم را زیاد می کند.(۲)

۳. کی فِتَد صیدی به دامَت تا نریزی دانه ای.(۳)

۴. به کسب کوش که کاسب بود حبیب اللَّه.(۴)

د. حکایت ها

پشتکار و جدّیت امیر کبیر

واتسون، منشی سفارت انگلیس درباره او می نویسد:

امیر نظام به همان اندازه پر کار بود که غیرت مسؤولیّت داشت. روزها و هفته ها می گذشت که از بام تا شام کار می کرد و نصیب خود را همان وظیفه مقدّس می دانست. دشواری ها و نیرنگ ها نیز او را سست و دلسرد نمی ساخت.(۵)

نتیجه سعی و کوشش، عزت دنیا و آخرت است

«سکاکی» در ابتدای امر مردی زرگر بود و در این صنعت و پیشه، نظیر نداشت. حتی خروسی از طلا درست کرده بود که بالش حرکت می کرد و هر کس می دید تعجب می کرد. او این خروس را به عنوان هدیه نزد پادشاه عصر خود برای اخذ جایزه فراوان برد.

۱- ۱۵۱. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۱۸۷.

۲- ۱۵۲. همان، ص ۷۶۹.

۳- ۱۵۳. همان، ص ۸۰۹.

۴- ۱۵۴. همان، ص ۲۷۶.

۵- ۱۵۵. داستان هایی از زندگانی امبیر کبیر، ص ۱۰۷.

چون نزدیک قصر رسید و اجازه خواست، به او اجازه ورود دادند. او پس از اظهار ارادت و عرض ادب، خروس را تقدیم محضر پادشاه کرد. اهل مجلس از روی تعجب خیره خیره به خروس سکاکی نگاه می کردند که در این حال عالمی وارد بارگاه شد.

پادشاه خروس سکاکی را رها کرد و به استقبال آن عالم حرکت کرد.

آقای سکاکی در کناری قرار گرفته و منظره را مشاهده می کرد و دیگر کسی متوجّه او نبود. در اثر بی اعتنایی به سکاکی، او از مجلس خارج شد و در دریای فکر، غوطه ور شد و با خود این چنین می گفت که باید علمی آموخت و زحمت زیادی در راه علمی صرف کرد که ارزش و احترام این چنین دارد نه مانند دست رنج من که ایشان به او اعتنایی نکردند.

از آن پس، سکاکی دنبال تحصیل علم حقّ را گرفت و شروع به خواندن کرد؛ لکن چون کم هوش بود، خسته شد؛ تا این که در بیابان گذرش به کوهی افتاد و دید از این کوه آبی روی سنگی قطره قطره می ریزد و آن سنگ در اثر قطره های آب سوراخ شده است.

با خود گفت: دل من که از این سنگ، سخت تر نیست؛ باید سعی و کوشش کرد تا به نتیجه نائل شد. پس از این رؤیت جدید، سعی و کوشش او زیاد شد تا این که در اثر تلاش و پشتکار و استقامت، صاحب تألیف و تصنیف و مدرس علوم در زمان خود شد.

آری این است نتیجه این جمله که فرمود: «من جدّ، وجد، و من قرع باباً

و لجّ، ولج» هر که برای هر چه جدیت کرد می یابد آن را اعمّ از این که راجع به امر دنیا باشد یا راجع به آخرت باشد.

شاعر شیرین زبان می گوید:

سعی کن تا نور تو رخشان شود

تا سلوک و طاعتت آسان شود

نمونه دیگر قضیه آقای کسایی است که در سایه سعی و کوشش، عزّت زیادی برای خود در میان مردم پیدا کرد.

آقای کسایی در زمان تحصیل گاهی با عجله می رفت که زودتر به درسش برسد و اگر کسی به او می رسید، متوجّه نمی شد؛ از این رو، او را مذمت و سرزنش می کردند.

لکن آقای کسایی به این حرف ها توجّه نمی کرد و قصد و اراده خود را دنبال می کرد.

روزی از مقابل دکان بقالی می گذشت. چون نگاه آقای بقال به کتاب پاره زیر بغل کسایی افتاد، رو به آقای کسایی کرده و گفت: جناب آقای کسایی! حالا دیگر این اوراق کهنه و پاره شده را در گودالی دفن کن تا ببینیم چه درختی سبز می شود و چه میوه ای می دهد!

آقای کسایی اعتنایی به او نکرد.

آری این رویه مردان با همّت و با استقامت می باشد و سریع پیش می روند و سستی و تنبلی در آنها پیدا نمی شود. آقای کسائی روزی از منزل خارج شد دید همسایه با کوششی فراوان مشغول ساختمانی در کوچه و در سر راه آقا است.

جلو آمـد و گفت: چرا سـر راه جمعیت، مزاحمت فراهم می کنی؟ مرد بقال همسایه از روی تمسـخر به او گفت: من می سازم، ای آقای کسایی و تو هر وقت هودج زرّینت به اینجا رسید بگو کوشک مرا خراب کنند.

قضـیه گذشت تا روزی آقای کسایی درب منزل ایسـتاده بود که از طرف پادشاه شخصـی آمد و اظهار نمود که پادشاه شـما را می طلبد و کاری با شما دارد.

آقای کسایی اظهار کرد من لباسـی که قابل حضور باشـد، ندارم. آن شـخص نزد پادشاه رفت و اظهار کرد: دسـتور فرمایید که یک دست لباس خوب و کفش و عبا برای آقای کسایی بفرستند تا ایشان به محضر شما وارد شود.

دسـتور صادر و لباس تام و تمام و کامل برای آقای کسایی فرسـتاده شد. پس او را به حمّام برده و بعد از استحمام و نظافت، به مجلس پادشاه قدم گذارد و احترام شایانی از ایشان به عمل آمد و اظهار محبّت به او شد.

پس از آن پادشاه اظهار نمود که غرض از دعوت شما این بوده که دو فرزند مرا درس دهید. آقای کسایی اظهار نمود حاضرم. پس دسـتور داد که باغ بسیار خوبی برای آقای کسایی جهت درس دادن به فرزندانش اختصاص دهند. چون مهیای درس آنان شد طبقی از زر نثار او شد.

پس از گذشـتن و سپری شـدن زمـانی آقـای کسـایی اظهـار کرد، اگر اجـازه داده شود من برای سـر زدن به اقوام و صـله رحم مراجعت خواهم کرد و باز شروع به درس دادن به فرزندان پادشاه خواهم کرد.

بعد از اجازه طبقی از زر و طلا برای آقای کسایی آوردند و از جهت مرکب، هودجی زرّین برای او ترتیب دادند و دستور داده شد که اهل شهر مصر برای استقبال از مقام علمی و شخصیّت آقای کسایی از شهر خارج شوند و با احترام هر چه تمام تر ایشان را وارد کنند و پس از پایان استقبال چون به منزل وارد شدند، اهل شهر تحفه و هدایا برای ایشان بیاورند.

آقای کسایی حرکت کرد و پس از طی مسافتی به شهر مصر رسید، مردم او را مورد استقبال قرار دادند و به همراه جمعیّت تا نزدیک منزل آمدند تا رسیدند به کوچه ای که کوشک ساختمان منزل همسایه در آن واقع بود. چون به آنجا رسیدند به هودج زرّین دستور داد تا کوشک را خراب کردند و داخل خانه خود شد و جمعیّت با هدایا به دیدن آقای کسایی آمدند؛ من جمله همان شخص بقال، که همسایه آقای کسایی بود آمد و دست آقای کسایی را بوسید و هدیه ای را که آورده بود، تقدیم کرد. چون خواست حرکت کند و برگردد آقای کسایی دست او را گرفته و گفت: آقای بقال یادم می آید که روزی از درب مغازه تان می گذشتم و تو به عنوان اهانت و جسارت گفتی: ای شیخ ولگرد! برو این کتاب های کهنه و کاغذهای پاره را در گودالی بریز تا ببینم درختی سبز می شود که حاصل دهد؟(۱)

ص:۱۲۸

۱- ۱۵۶. جامع الدرر فی زحمات فخر البشر، ص ۴۲۳ - ۴۲۶.

ه. اشعار

۱. اگر کاری کنی، مزدی سِتانی

چو بیکاری، یقین بی مزد مانی(۱) (ناصر خسرو)

۲. توقع مدار ای پسر گر کسی

که بی سعی، هرگز به جایی رسی

(سعدی)

ص:۱۲۹

۱- ۱۵۷. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۲۲۴.

فصل بیست و یکم: نظافت در پوشش

الف. آیات قرآن

«وَاللَّهُ یُحِبُّ الْمُطَّهِّرِینَ»؛(۱) خدا پاکیزگان را دوست دارد.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: اَلنَّظیفُ مِنَ الثیابِ یُذْهِبُ الْهَمَّ وَ الْحُزْنَ؛(۲) لباس پاکیزه، غم و اندوه را می برد.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: النِّظافَهُ مِنَ الإیمانِ؛(۳) پاکیزگی از ایمان است.

ج. ضرب المثل ها

۱. تمیز باش، پیش همه عزیز باش.

۲. ژِنده باش، گَنده مباش.(۴)

۳. نظافت شیوه پیغمبران است.(۵)

۱- ۱۵۸. سوره توبه، آیه ۱۰۸.

۲- ۱۵۹. الکافی، ج ۶، ص ۴۴۴، ح ۱۴.

۳- ۱۶۰. نهج الفصاحه، ص ۶۳۶، ح ۳۱۶۱.

۴- ۱۶۱. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ۹۳۷.

۵- ۱۶۲. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۹۴۳.

نمایش نامه ها

شیوه اجرای نمایش

فردی به عنـوان قصّه گو، قصّه را شـروع می کنـد و از دو نفر «امیر» و «آرش» به عنوان دو شخصیّت مثبت و منفی اسـتفاده می کند.

قصه گو: یکی بود یکی نبود؛ غیر از خـدای مهربـان، هیـچ کس نبود. یـک روز امیر در حیاط مـدرسه ایسـتاده بود، یک مرتبه چشمش به آرش افتاد و دید که او خیلی ناراحت است.

آرش: خدایا! کمک کن خانم بهداشت ناخن های مرا نبیند.

امیر: آرش جان، موی سـرت هم خیلی بلند شده. مگر آقای ناظم روز پنجشـنبه به همه ما نگفت که شـنبه صبح با موی کوتاه و مرتب توی مدرسه حاضر شوید؟

آرش: آخه... آخه می دونی یادم رفت موی سـرم را کوتاه کنم! مادرم چنـد بار گفت: آرش جان، با ناخن گیر ناخن هایت را کوتـاه کن؛ اما من تلویزیون تماشا می کردم. بعـد از آن که برنامه تلویزیون تمام شـد، فراموش کردم ناخن هایم را کوتاه کنم. حالا امیر جان، چه کار کنم؟

امیر: هفته پیش هم که لیوان برای آب خوردن نیاورده بودی. به روپوشت نگاه کن، هنوز لکه های خوراکی که صـبح خوردی روی آن است. من مطمئن هسـتم که مـادرت روپوشت را روز جمعه شسـته است؛ امّـا تو، امروز به جای آن که بعـد از خوردن صبحانه روپوشت را بپوشی، قبل از خوردن صبحانه آن را پوشیدی!

قصّه گو: بله بچه هـای عزیز، زنـگ که زده شـد بچه هـا همه صف بسـتند. خانم بهـداشت و آقای ناظم، برای آن که بچه های تمیز و مرتب را تشویق کننـد، از میـان صف هـای بچه هـا رد شدنـد. موهـای آرش آشـفته بود. آرش کیفش را طوری در بغل گرفته بود که خانم بهـداشت روپوش کثیف و چروک او را نبیند؛ اما ناخن های بلند و سیاه آرش معلوم بود. خانم بهداشت به آرش گفت: پسرم، از صف بیرون بیا و جلوی دفتر مدرسه منتظر بمان، من می خواهم با تو صحبت کنم.

آرش خیلی ناراحت شده بود. از صف بیرون آمد و جلوی دفتر آقای ناظم ایستاد. وقتی زنگ کلاس زده شد، خانم بهداشت پیش آرش و چنـد نفر دیگر از بچه ها که کنار هم ایستاده بودنـد رفت. خانم بهـداشت آنها را توی دفتر برد و از آنها پرسید: بچه ها! یک دانش آموزِ خوب، در خانه و مدرسه باید چه کاری انجام دهد که بهداشت را رعایت کرده باشد؟

آرش، قبل از آن که بچه های دیگر جواب دهند، گفت:

– خانم اجازه، ما بگیم؟ خانم باید دست و صورتش همیشه پاکیزه باشد. موی سر و ناخنش کوتاه و تمیز باشد؛ با حوله تمیز و پـاکیزه – که مال خودش است – دست و صورتش را خشک کنـد؛ با قاشق و چنگال غـذا بخورد؛ بعـد از توالت رفتن با آب و صابون دست هایش را بشوید و موقع مسواک زدن از خمیر دندان استفاده کند.

قصه گو: خانم بهداشت که خیلی از حرف های آرش خوشـش آمده بود گفت: آرش جان! تو که همه این چیزها را می دانی، چرا بهداشت را رعایت

ص:۱۳۳

نمی کنی؟ بعد خانم بهداشت از بقیه بچه ها پرسید: بچه ها، شما می دانید چه چیز باعث می شود که ما به چیزهایی که می دانیم و بلد هستیم عمل نکنیم؟ بعد همه بچه ها یک صدا گفتند: علّت این کار تنبلیه، تنبلیه، تنبلیه!

- امیر: آرش جان دوست داری برایت یک شعر بخوانم؟

آرش: اگر می شود شعر دوچرخه را برایم بخوان، من آن شعر را خیلی دوست دارم.

امیر: باشد آرش جان! پس تو هم با شعری که من می خوانم دست بزن.

آرش: من هم می خواهم بعد از این، مثل تو و دوچرخه ات تمیز و خوب و زیبا باشم.

ه. اشعار

۱. همیشه چون تمیز است

لباس و دست و پایم

پدر دوچرخه ای نو

خریده است برایم

دوچرخه قشنگم

تمیز و خوب و زیباست

به خوبی و زرنگی

نمونه توی دنیاست

۲. تنِ تو جامه جان است، ای دوست!

ولی وقتی که پاکیزه است نیکوست(۱)

(پوریای ولی)

ص:۱۳۴

۱- ۱۶۳. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۵۵۲.

و. خاطره ها

نظافت و حسن سلیقه

از خصوصیّات اخلاقی او(۱) پاکیزگی بود. همیشه دست و صورت، قبا، عبا و دستارِ او پاک و نظیف دیده می شد و حیاط و اتاق های خانه کوچکِ او، حدّ اعلای سلیقه اش را نشان می داد. وی علاقه مند بود مهمانانِ خود را - که جمعی از دوست داران دانش و کمال بودند - در محیطی سرشار از پاکیزگی و طهارت، پذیرایی کند.(۲)(۳)

ز. نمایش نامه ها

نظافت

۱. سلام مجید. حالت چطور؟

۲. سلام... جلو نیا. جلو نیا.

۱. چرا؟ مگه چی شده؟

۲. چی شده؟ خودتو نگاه کن ببین دست و صورتت چقدر کثیفه؟! از بس کثیفی بو میدی

۱. چرا بی خودی حرف می زنی، کی بو میده؟

۲. تو که این همه کثیفی، به اون انگشتات نگاه کن.

۱- ۱۶۴. حکیم فرزانه حضرت آیت اللّه شیخ محمّد حسین فاضل تونی رحمه الله، برای آگاهی از شرح حال وی به کتاب دو ستاره تون، شرح حال علامه فاضل تونی و دکتر بدیع الزمان فروزان فر مراجعه شود.

۲- ۱۶۵.

۳- ۱۶۶. دو ستاره تون، ص ۵۴.

۱. مگه انگشتام چشه؟

۲. چشه؟ دارن رژه می رن؛ یک دو سه چهار، به چپ، چپ، به راست، راست.

۱. نکنه عقلت را از دست دادی؛ چطور انگشتام دارن رژه می رن؟ (دستش را جلو می آورد) کو؟

۲. جلو نیا، مگه نمی بینی چقدر میکروب و ویروس رو دست هات دارن رژه می رن؟!

۱. خب یادم رفته دست هامو بشورم.

۲. بار اوّلت که نیست، تو اصلاً صبح ها، وقتی از خواب پا می شی، دست و روتو می شویی؟

۱. آخه هوا سرده، آب هم سرده، آدم مور مورش می شه.

۲. بله، همینه دیگه! روی دست و صورتت هزارها میکروب نشسته و نمی دونم کی تو را از پا در می آرن؟! حتماً حموم هم نمی ری؟!

۱. رفتن که می رم. ولی وقتی صابون می ره تو چشمم، خوشم نمی یاد.

۲. تو ایمان نداری، اگه داشتی رعایت اونو می کردی!

۱. چی می گی؟ چه ربطی به ایمان داره؟!

۲. خیلی هم مربوطه، حضرت رسول فرموده: رعایت کردنش نشانه ایمانه.(۱)

ص:۱۳۶

۱- ۱۶۷. نمایش نامه های کوتاه ویژه مناسبت ها و مراسم آغازین {دوره ابتدایی}

فصل بیست و دوم: صبر

الف. آیات قرآن

«إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصّابِرِینَ»؛(۱) خداوند با صابران است.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: الصَّبْرُ ظَفَرٌ؛(۲) صبر، مایه پیروزی است.

۲. امام صادق علیه السلام: الصَّبْرُ رأسُ الإیمان؛(۳) صبر، سرِ ایمان است.

ج. ضرب المثل ها

۱. زمانه با تو نمی سازه، ولی تو با زمانه بساز!

۲. کنون سخت پیش آمدَت، سخت باش.(۴)

۳. به صبر از دانه آید خوشه بیرون.(۵)

۴. گر صبر کنی، زِ غوره حلوا سازی.(۶)

۱- ۱۶۸. سوره انفال، آیه ۴۶.

۲- ۱۶۹. غرر الحکم، ج ۱، ص ۲۷۰.

۳- ۱۷۰. غرر الحکم، ج ۱، ص ۳۱۳.

۴- ۱۷۱. امثال و حکم دهخدا، ج ۳، ص ۱۲۳۹.

۵- ۱۷۲. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۲۷۳.

۶- ۱۷۳. امثال و حکم دهخدا، ج ۳، ص ۱۲۹۷.

د. حکایت ها

۱. بند کفش

امام صادق علیه السلام با بعضی از اصحاب می رفتند. در بین راه، بندِ کفش امام پاره شد، به طوری که کفش، به پا بند نمی شد. در بین راه، امام کفش را به دست گرفت و پای برهنه راه افتاد. یکی از اصحاب، فوراً کفش خویش را از پا در آورد و بند کفش را باز کرد تا آن را به ایشان دهد تا امام با کفش راه برود و خودش با پای برهنه راه را طی کند. امام، با حالت خشمناک روی خویش را برگرداند و به هیچ وجه حاضر نشد آن را بپذیرد و فرمود: اگر یک سختی برای کسی پیش آید، خودِ آن شخص از همه به تحمّل آن سختی سزاوارتر است؛ معنا ندارد که حادثه ای برای یک نفر پیش آید و دیگری متحمّل رنج آن شود.(۱)

۲. گوهر صبر

سال ها پیش در روزگاران قدیم، در شهری دور، پیرمردی رنج کشیده و تلخ و شیرین دنیا را چشیده، همراه اهل و عیالش زندگی می کرد. پیرمرد، دو پسر رشید و بلند بالا داشت. پسر کوچک تر، جوانِ دوراندیش و آینده نگری بود. بر عکس پسر بزرگ، عجول و کم صبر بود و در هر کاری، قبل از این که فکر کند تصمیم می گرفت و خلاصه به این رویه برای خود، گرفتاری درست می کرد. پدر پیر و نگران او هم، هر چه سعی می کرد که

۱- ۱۷۴. داستان و راستان، ج ۲، ص ۴۷.

کـاری کنـد که او فکری به حال خودش کنـد به خرجش نمی رفت که نمی رفت. تا این که پسـر بزرگ، برای کار و پیشه ای تصـمیم به سـفر گرفت. پدر که اخلاق پسـر را بهتر از هر کس دیگری می شناخت، از درِ مخالفت وارد شد و گفت: تو با این خلق و خویی که داری، کـار دست خودت می دهی و اصـلاً صـلاح نیست که دل از شـهر و دیـار خود بکنی. اگر قصـد کـار داری، در همین شـهر خودت هزار نوع کـار و پیشه است؛ مگر اینجـا برای تو تنگ است یا کسـی خواسـته تو را از شـهر بیرون کند، که می خواهی ترک یار و دیار کنی؟ پسر بزرگ که گوشش به حرف های حقّ پدر بدهکار نبود، گفت: نه، اصلاً چنین چیزی نیست! چه کسـی گفته که من عجـولم و بـدون فکر و انـدیشه تصـمیم می گیرم؟ مگر من از بـاقی جوان هـای شـهر چه چیزی کم دارم که نبایـد بروم دنبـال کـار و پیشه ای که خودم دوست دارم؟ پیرمرد وقتی دیـد که پسـر بزرگ پـا را توی یک کفش کرده و می خواهد برود، گفت: خُب، پس اقلاً به یک حرف من گوش کن! آن هم این که حداقل این برادرت را هم با خود ببر، اگر این کـار را انجـام بـدهی من تو را دست خالی روانه نمی کنم و علاوه بر آنچه داری، گوهری هم به تو می دهم که هر وقت لازم داشتی آن را بفروشی و خرج کنی.

پسـر بزرگ تا اسم گوهر را شـنید، خوشـحال شد و گفت: باشد، برادرم را هم همراه خود می برم، چه کسی از برادرم بهتر؟...
پیرمرد گفت: حالا که به همسفری برادرت راضی شدی، من همین امشب آن گوهر را به تو می دهم.

پدر پیر، همان شب بعد از شام گوهری را به پسر بزرگ داد و گفت: این

سرمـایه پربها و گران قیمتی است، مواظبش باش و خوب از آن نگهـداری کن که در روز گرفتاری، دوای هزار درد بی درمان است. پـدر آن را در کیسه کوچکی گـذاشت و به پسـر بزرگ تر داد. (از آنجایی که ممکن بود شـیطان در جلـد پسـر بزرگ برود و به هوای گوهر، بلایی به سر برادرش بیاورد، دوراندیشی کرد و گوهر را به دست او سپرد.)

دو برادر صبح فردای آن روز، بار و بنه خود را بسته و زاد و توشه ای فراهم کردند و از این ولایت به آن ولایت، از این آبادی به آن آبادی و از این شـهر به آن شـهر رفتند. پسـر بزرگ تر - که از گرفتن گوهر خیلی خوشـحال بود - با خود گفت: بگذار من با دست پُر از سفر برگردم، آن وقت به پدرم نشان می دهم که چه کسی اهل کار و پیشه است؟ من یا برادرم یا جوان های دیگر ولایت؟ برادر کوچک گفت: خوب آن طور که پدر به من گفت باید مواظب برادرم باشم که یک وقت دست از پا خطا نکنـد و سـراغ کاری نرود که هیـچ سود و نفعی در آن نباشـد؛ خدای ناخواسـته دار و ندارش را از دست بدهد. خلاصه هر دو پسـر، با فکر و خیال، طیّ طریق می کردند. آنها چند روزی را همین طوری یکی پس از دیگری، کوه و دشت صـحرا را پشـت سر گذاشـتند و رفتند، تا این که یک دفعه هوا سـرد شد، طوری که سـنگ از سـرما می ترکید و مغز اسـتخوان آدم یخ می زد؛ ولی چاره ای نبود، باید می رفتند تا به جایی می رسـیدند. پسـر بزرگ که سوز سرما و بوران را دید، لب به شکایت باز کرد و گفت: این هم از شانس ما، تا حالا چه کسی این موقع سال توی سرما و برف

گیر کرده است و مثل ما تو این راه های پر پیچ و خم گرفتار شده است؟ اگر من می دانستم که این طور می شود، پشت دستم را داغ می کردم و از خانه و شهرم پا بیرون نمی گذاشتم. پسر کوچک گفت: سفر این چیزها را هم دارد، اگر پا از خانه بیرون نمی گذاشتی، نه سرما بود و نه کولاک و نه خطر؛ به این زودی که آدم نباید نا امید شود و تن به یأس بسپارد. برویم تا ببینیم چه پیش می آید! پسر بزرگ فکر کرد که برادر کوچکش با این حرف ها دارد با او هم دردی می کند، ساکت شد و دیگر چیزی نگفت. خلاصه آنها سه روز را در برف و سرما رفتند و دیگر رمق و جانی نداشتند و مرگ را در جلوی چشمان خود می دیدند. یک شب کلبه ای را از دور دیدند. نور کلبه در آن شبِ تاریک دل آنها را روشن کرد و به زنده ماندن امیدوار شدند.

پسرِ کوچک، کلبه را نشان داد و گفت: دیدی گفتم نباید زود نا امید شوی! برویم ببینیم آنجا چه خبر است و چه کسی زندگی می کند؟ از این سوز و سرما جان سالم به در ببریم. دو پسر، لرزان لرزان و لنگان لنگان رفتند، به کلبه رسیدند، در زدند و تقاضای کمک کردند. بعد از مدّتی در کلبه باز شد و پیرزنی جلوی در ظاهر شد. پسر بزرگ با دیدن پیر زن گفت: ما نه دزدیم و نه راهزن، مسافریم و در کولاک و برف، گرفتار شده ایم. به ما پناه بده که با این حال و روز ممکن است دیگر زنده نمانیم. پیر زن گفت: کلبه فقیرانه من به روی شما و هر کس که در راه مانده باشد، باز است؛ من کی گفتم که شما دزد یا راهزن هستید؟! بیایید داخل و با آتش کلبه خود را گرم کنید و از غذایی که

برایتان آماده می کنم خود را سیر کنید و با لباسی که می دهم خودتان را بپوشانید و بعد که هوا آرام شد، بروید به امان خدا. پسرها وارد کلبه شدند. پسر کوچک، پس از دیدن محبّت های پیرزن گفت: آن طور که رفتار و گفتار تونشان می دهد، پیر زن پارسا و با خدایی هستی. از آدمی مثل تو، همین انتظار هم هست، امیدواریم بتوانیم این لطف شما را جبران کنیم. پسر بزرگ چیزی نگفت. او با خود فکر کرد نکند در این بیابان دورافتاده کمین گاهی درست کرده باشند؛ من باید شش دانگ حواسم به آن گوهر باشد.

پسران پیرمرد، چند روزی در کلبه پیرزن مهمان بودند. خوردند و خوابیدند و خودشان را کنار آتش گرم کردند، تا این که هوا آرام گرفت و برف و بارندگی قطع شد و آنها هم تصمیم به ادامه سفر گرفتند. صبح روزی که می خواستند به سفر خود ادامه دهند، پسر کوچک تر، چند سکه به پیرزن داد و گفت: بیا مادر، ارزش محبّت تو بیشتر از این حرف هاست؛ ولی از آنجایی که ما باید در حدّ توان جواب محبّت های تو را می دادیم، این چند سکه را از ما قبول کن. پیر زن گفت: اگر من کاری کردم، به خاطر این بود که دو نفر بنده خدا را از سوز سرمای زمستان نجات دهم؛ به خاطر این هم هیچ توقّعی از شما ندارم. اگر قصد گرفتن مزد و پاداشی داشتم، همان وقت که قدم اوّل را به کلبه من گذاشتید، با شما طی می کردم که فلان مبلغ را از شما می گیریم. پسر کوچک گفت: به هر صورت، وظیفه ما قدردانی از محبّت های شماست. پسر کوچکتر اصرار کرد که پیرزن سکه ها را از او قبول

کند. پیرزن دست خود را دراز کرد تا سکه را از پسر کوچک بگیرد که پسر بزرگتر به زیر دست او زد و پول ها به کف کلبه ریخت. پسر کوچک پرسید: برای چه این کار را کردی؟ پسر بزرگ، در حالی که از ناراحتی رنگ به صورت نداشت گفت: کیسه را نگاه کن. بعد کیسه را که یک سنگ معمولی داخل آن بود نشان داد. پسر کوچک گفت: این چه ربطی به این پیر زن دارد؟ پسر بزرگ گفت: ما چند روز است که مهمان این پیر زن هستیم. حتماً او خبردار شده که یک گوهر قیمتی همراه ماست و گوهر را برداشته و یک سنگ به جایِ آن گذاشته است؛ چه خوب شد که زود خبردار شدم و اگر نه رفته بودیم و هیچ کاری هم از دستمان بر نمی آمد. پسر کوچک که از کار برادرش جا خورده بود پرسید: می خواهی بگویی آن گوهر را این پیر زن پارسا برداشته است؟ پسر بزرگ گفت: پس چه کسی برداشته است؟ یا این پیر زن برداشته یا تو؟ پیر زن با شنیدن این حرف پسر بزرگ گفت: این چه حرفی است که می زنی؟ من که دیگر پایم لبِ گور است و آفتاب عمرم دارد به لب بام می رسد، چه احتیاجی به گوهر کسی دارم؟ پسر گفت: این به من مربوط نیست؛ من با یک گوهر پُر ارزش وارد خانه شده ام و بدون آن هم از آن خارج نمی شوم، حالا زود باش آن را به من بده و الاّ هر چه دیدی از چشم خود دیده ای. پیر زن باز هم انکار کرد و گفت: آخر من از کجا می دانستم که یک گوهر همراه شماست؟ این است پاداش محبّت های من؟ خوب بود شما را در سوز و سرما، بیرون کلبه تنها می گذاشتم. پسر کوچک گفت: من که باور

نمی کنم گوهر را این پیرزن برداشته باشد. پسر بزرگ گفت: من یقین دارم که کار خود این پیرزن است. حالا معلوم نیست، قبل از ما این بلا را سر چند نفر آورده است؛ بعد در حالی که پیرزن را از کلبه بیرون می کشید گفت: همین الآن توی سرما این قدر می زنمت که گوهر را به ما برگردانی. پیرزن هر چه گریه و زاری کرد که گوهر را برنداشته ام به گوش او فرو نرفت که نرفت! سرانجام هم کار به جایی رسید که پسر بزرگ، خنجری بیرون آورد وگفت: زود باش آن گوهر را به ما برگردان و الّا با همین خنجر خونت را.

پیرزن بیچاره - که از ترس مثل بید می لرزید - گفت: ای جوان! دستت را بی جهت به خون من آلوده نکن که به پشیمانی ابدی گرفتار می شوی! قسم به آن نان و نمکی که به شما دادم، از این گوهر هیچ نمی دانم. تا پیرزن اسم نان و نمک را آورد، پسر کوچک به دست و پای برادر بزرگش افتاد و گفت: این پیرزن پارسا به نان و نمکی که به ما داده قسم خورد، از او دست بردار، ممکن است با این کار، خودت را هلاک کنی! پسر بزرگ گفت: خوب اگر من این پیرزن را رها کنم، پس آن گوهر را چطوری به دست آورم؟ پسر کوچک گفت: این پیرزن را آزاد کن، اگر گوهر جای دیگری گم شده باشد، که هیچ؛ ولی اگر معلوم شد که این پیرزن آن را برداشته، من حاضر هستم جانم را بر سر این حرفم بگذارم. وقتی این طور شد، پسر بزرگ دست از سر پیرزن برداشت؛ بعد هم دو برادر از آن کلبه بیرون آمدند تا به سفر خود ادامه دهند؛ هنگامی که داشتند بار و بنه خود را می بستند، پسر بزرگ گفت: برداشتن

گوهر کـار همـان پیرزن است، اطمینـان دارم که او گوهر را برداشـته؛ تو بـا این کار، جان خودت را به خطر انـداختی. من اگر یقین پیدا کنم و دلیلی به دست آورم که تو آن گوهر را برداشـته ای، دیگر نمی گذارم یک روز هم زنده بمانی. پسر کوچک گفت: تو زودتر از آنچه که باید تصـمیم گرفتی! آن پیرزن پارسا که با محبّت در کلبه اش را به روی ما باز کرد، زن با خدایی بود و عقل من قبول نمی کند که او گوهر را برداشـته باشد. پسـر بزرگ گفت: خوب، حالا چه کار کنیم؟ کدام طرف برویم؟ پسـر کوچـک گفت: اگر از من می شـنوی، برگردیم به همـان شـهر و دیـار خودمان، چون با این پول کمی که همراه خودمان است، نمی توانیم راه به جایی ببریم. پسر بزرگ تر گفت: یعنی می گویی همین طور سرافکنده و دست از پا درازتر برگردیم؟ پدرمان نمی گوید این چه رفتن و چه برگشـتنی بود و نمی گوید آن گوهر چه شد؟! پسـر کوچک، جنگلی که سر راهش بود نشان داد و گفت: آن جنگل را می بینی؟ برویم چنـد روزی در آنجا هیزم بشـکنیم و روزگار بگـذرانیم، شاید راه دیگری پیدا کنیم. حتمـاً توی آن جنگـل مأمن و مأوایی هم پیـدا می شود. من دوست داشـتم این چنـد روز دیگر را هم در خانه آن پیر زن پارسا بگذرانیم. ولی با کاری که تو کردی دیگر روی برگشتن به آنجا را ندارم.

پسـرانِ پیرمردِ قصه امروز ما، بعد از این حرف دیگری با هم نزدند. به جنگل که رسـیدند، مشـغول گشت و گذار و فکر کردن به این شدند که آنجا چه کاری می توانند بکنند؟ امّا چشمتان روز بد نبیند! دو پسر در این فکر بودند

که صـدای غرّش حیوان درّنـده ای را شـنیدند؛ صـدایی که مثل رعـد، یک دفعه همه جنگل را لرزانـد؛ هر دو با شـنیدن صـدا، شروع به دویدن در جنگل کردند. عاقبت برای نجاتِ جانشان تنه درختی را گرفتند و از آن بالا رفتند. شـیر، پای درخت آمد و چند بار غرّید و از این که نتوانسته چیزی را به دست آورد به خودش پیچید. این، در حالی بود که هر دو برادر از ترس و سرما می لرزیدند. بالاخره شـیر خسته شد و از آنجا رفت. پسر بزرگ که حالا داشت نفس راحتی می کشید گفت: این سفر برای ما خیر و برکتی که نداشت هیچ! جانمان را هم می گیرد. پسـر کوچک گفت: ما اگر بتوانیم از این جنگل، مقداری هیزم ببریم و توی آبادی و شـهر نزدیک بفروشیم، می توانیم چند وقتِ دیگر، بار خودمان را ببندیم و با دست پر برگردیم به خانه و کاشانه مان. پسر بزرگ که از همه چیز دل زده و دل سرد شده بود گفت: هیچ فایده ای ندارد! من که دیگر طاقت ماندن توی این راه ها را ندارم، باید زود برگردیم. پسر کوچک گفت: من هم دوست دارم بدانم چه بلایی سر آن گوهر آمده؟؛ ولی با گم شدن آن که دنیا به آخر نرسیده. باید کار کرد و نان حلال به دست آورد. این جنگل کلی درخت خشک دارد. من تصمیم دارم در همین محل بمانم و هیزم شکنی کنم. این هم یک کار است. پسر بزرگ که فکر نمی کرد آخر و عاقبتش به اینجا برسد گفت: آخر تو چطور می توانی در دیـار غربت هیزم شـکنی کنی؟ مگر می خواهی تا آخر عمر دسـتت به دهانت نرسـد و چشـمت به دنبال درهم و دینار این و آن باشد؟! پسر کوچک گفت: خوب

بالاخره این طوری بهتر از دست خالی برگشتن است. برادر بزرگ که دیگر چاره ای نداشت و حرف دیگری هم برای گفتن نداشت، گفت: باشد، هر کاری که دلت می خواهد بکن؛ پس بیا تا نزدیک این شهری که پیرزن می گفت با هم برویم، بعد راهمان را جدا می کنیم؛ پسر کوچک قبول کرد و بعد هر دو با احتیاط از درختی که روی آن پناه گرفته بودند پایین آمدند و افتادند تو جاده کنار جنگل و بعد از مدّتی به شهر رسیدند. پسر کوچک، آن طور که گفته بود توی آن شهر ماند و پسر بزرگ که کم صبر و عجول بود برگشت که برود به ولایت خودش.

خوب عزیزان، چون فعلاً با پسر کوچک - که همان هیزم شکن است - از این به بعد کاری نداریم، برویم دنبال پسر بزرگ تا ببنیم او چه کار می کند؟!

خلاصه، بعد از دردسرهایی که پسر بزرگ توی راه کشید و نقل آن هم از حوصله قصه گو خارج است، او به شهر و دیار خودش رسید؛ اما با تنی نحیف و لاغر و بیمار. پسر بزرگ چند روزی را در خانه استراحت کرد تا حالش خوب شد. پدر که دید حال و روز پسرش بهتر شده به سراغش آمد و شروع به صحبت با او کرد. پسر بزرگ آنچه را که بر سر خودش و برادرش آمده بود با آب و تاب تعریف کرد. بعد هم شروع به گله از آن پیر زن کرد که گوهر را برداشته و آن طور گرفتارشان کرده. پدر گفت: پسرم، تو بی جهت با آن پیرزن پارسا که به شما توی آن سوز و سرما کمک و یاری کرده بود بدگمان شدی. پسر بزرگ تعجّب کرد و پرسید: چطور مگر؟ شما از کجا خبردار

بودیـد؟ آخر کس دیگری در آنجـا نبـود، جز مـن و برادرم و آن پیرزن. پـدر گفـت: در حقیقت آن گـوهر که به کـار تـو می خورد، در پیش برادرت بود، چرا از آن گوهر استفاده نکردی؟ پسر یک دفعه تعجّب کرد و گفت: پیش برادر من! عجب! فکر اینجا را نکرده بودم، پس برای همین بود که او همراه من نیامـد و گفت: می خواهم هیزم شـکنی کنم. مگر دسـتم به او نرسـد. پدرِ پیر، دستی به شانه پسر بزرگش زد و گفت: پسرم! او به زودی بر می گردد، صبر کن تا برادرت برگردد تا همه چیز روشن شود. بله عزیزان، چند ماهی گذشت و پسـر کوچک از راه رسـید، خسـته و کوفته، امّا سـر حال و خوشـحال و با دستی پر. پسر بزرگ بـا دیـدن او اعـتراض کرد و گفت: چرا در حقّ من خیـانت کردی؟ آن گوهر که فقـط مـال تو نبود! پـدر دیـد که کـار پسرهایش دارد به دعوا می کشد، از زیر بالش خودش کیسه کوچکی بیرون آورد و گفت: با یکدیگر جدال نکنید، آن گوهر این است. پسـر بزرگ درِ کیسه را بـاز کرد و دیـد که گوهرِ درخشـانی که پـدرش آن شب به آنها نشان داد صـحیح و سالم و دست نخورده باقی مانـده است. این بود که تعجّب کرد و از پـدرش پرسـید: من که عقلم به جایی قد نمی دهد، اصـلاً چه خبر شـده است؟ پـدر گفت: پسـرم، این گوهر، گوهر ظـاهری است. گوهر حقیقی، گوهرِ صبر است که تـا امروز تو از آن بی بهره بودی.

وقتی شـما دو نفر به سـفر رفتید، در واقع آن سـنگ را با خودتان بردید. این کارِ خودم بود؛ می خواستم با این کار، به تو ثابت کنم از چیزی بی بهره ای که

ص:۱۴۸

خودت هم خبر نـداری. کـار تو به جایی رسـیده بود که قصـد داشتی آن پیرزن پارسا را از پا در بیاوری و به برادرت هم رحم نکنی، حالا دیدی که از چیزی که خیلی به آن نیازمندی بی بهره هستی.

گوهرِ صبر در مقابل مشـکلات، گوهری است که هیـچ وقت گم نمی شود؛ امّا بایـد همیشه به دنبال آن بود. حالا به حرف من رسیدی پسرم؟

خب عزیزان، هر حرفی را که قصه گو می خواست بزنـد، پـدر پیرِ نکته دان گفت و قصّه به اینجا کشـید که پسـر بزرگ هم به آن گوهر ارزشـمند دست پیـدا کند و در این دو روزه دنیا آن را آویزه گوشـش کرد. با این امید که شـما هم هیچ وقت از آن گوهر صبر، بی بهره نباشید.

۳. هر که را صبر نیست حکمت نیست!

مغربی در صف بزّازان حلب می گفت: ای خداونـدان نعمت! اگر شـما را انصـاف بودی، و مـا را قنـاعت، رسم سؤال از جهان برخاستی!

ای قناعت توان گرم گردام

که برای تو هیچ نعمت نیست

گنج صبر اختیار لقمان است

هر که را صبر نیست حکمت نیست

۴. هر که با اهل خود وفا نکند، نشود دوست روی و دولت مند

در تصـانیف حکمـا آورده انـد که کژدم را ولادت، معهود نیست؛ چنان که دیگر حیوانان را بل احشای(۱) مادر را بخورنـد و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوست ها که در خانه کژدم بینند اثر آن است.

باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم، گفت: دلِ من بر صدق این سخن

۱- ۱۷۵. بل احشا: آنچه در شکم باشد از روده و غیر آن.

گواهی می دهد و جز چنین نتوان بودن. در حالت خُردی با مادر و پدر چنین معاملت کردند لاجرم در بزرگی چنین مقبل اند(۱) و محبوب.

پسری را پدر وصیت کرد

که ای جوان بخت یاد گیر این پند

هرکه با اهل خود وفا نکند

نشود دوست روی و دولت مند

۵. پاداش صابران

پیامبرصلی الله علیه وآله به علی علیه السلام فرمود که: در شب معراج، در آن هنگام که مرا به بهشت درآوردند، در آنجا درختی دیدم که بار آن درخت جواهرات و زیورآلاتی بود. در زیر آن درخت، اسبانی ابلق و در میان آن حور العین بودند. به جبرئیل گفتم: این درخت از آنِ کیست؟ گفت: از آنِ امیر المؤمنین علی علیه السلام. چون خدای تعالی امر کند خلایق را که به بهشت بروند، شیعه علی علیه السلام را می آورند به نزدیک این درخت، تا از جواهرات این درخت بپوشند و با زیورهای آن خود را تزیین نمایند و بر اسبانِ ابلق بنشینند و آنجاست که ندا می آید:

«این گروه شیعه علی اند که در دنیا رنج ها، زحمت ها و ذلّت ها کشیده اند و بر آن صبر کرده اند؛ تا امروز این منزلت به آنها عطا شده است».

۶. اشعار

۱. چیزی که نشانه فقاهت باشد

خاموشی و حلم و استقامت باشد

این طرفه سخن از لب اولاد علی

هشتم گهر بحر امامت باشد

۱- ۱۷۶. نیک بخت.

۲. دانه به یک ریشه گفت

فصل زمستان شده

در دل این خاک سرد

دلم پریشان شده

ریشه به آن دانه گفت

گریه نکن زار زار

یک دو سه ماه دگر

باز بکش انتظار

می دهد این برف و یخ

مژده فصل بهار

۳. بُردباری، نشانه مردی است

هر که را صبر نیست، نامرد است

گفت پیغمبر: خودش ایمان نداد

هر که را نَبوَد صبوری در نهاد(۱)

(مولوی)

۴. به صبر، از بند گردد مرد رَسته

که صبر آمد کلیدِ بند بسته

(نظامی)

و. خاطره ها

استقامت و پایداری

در اوایل طلبگی که قبایی بلند پوشیده بودم و کلاهی بر سر داشتم، گاهی توسط افراد مختلف، مورد مسخره و متلک پرانی و آزارهای دیگر واقع می شدم و قبلاً شنیده بودم که مدتی قبل نیز طلبه بسیار خوش استعدادی بود، همین اذیّت ها و آزارها باعث شد که او سرد شده و دست از طلبگی برداشت.

ص:۱۵۱

۱- ۱۷۷. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۱۷۴۸.

به هر حال روزی در تهران در گاراژ در انتظار حرکت اتومبیل بودم، یکی از همشـهریان کلاه مرا از سر م قاپید و فرار کرد. در این میان یکی از آشـنایان که فرد غیرت مندی بود و در آنجا حضور داشت، غیرتش به جوش آمد و به دنبال او دوید و پس از سرزنش او، کلاه را گرفت و محترمانه نزد من آورد. دستش درد نکند که حمایت خوب و جانانه ای کرد.

ولی بحمـد اللّٰه به قـدری روحیه ام قـوی بـود که از این بادهـا نلرزیـدم، به کوری چشم آن بـدخواهان به راه خود ادامه دادم و گفتم:

صد هزاران کیمیا حقّ آفرید

کیمیایی همچو صبر آدم ندید(۱)

۱- ۱۷۸. ۲۲۰ خاطره سازنده از حجه الاسلام و المسلمین محمّد مهدی اشتهاردی، ص ۷۸ و ۷۹.

فصل بیست و سوم: عدالت در قضاوت

الف. آیات قرآن

«إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسانِ»؛(۱) همانا خداوند به دادگری و نیکوکاری فرمان می دهد

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: فِی الْعَدْل إصْلَاحُ الْبریَّه؛(۲) اصلاح امور مردم در عدالت است.

۲. امام علی علیه السلام: عَلَيْکَ بِالْعَدْلِ فِی الصَدیقِ والْعَدُوِّ؛(۳) نسبت به دوست و دشمن، عادل و دادگستر باش.

ج. ضرب المثل ها

۱. کاری کن که نه سیخ بسوزه، نه کباب!

۲. خواب ندیده را پیش پیش تعبیر نکن.(۴)

۱- ۱۷۹. سوره نحل، آیه ۹۰.

۲- ۱۸۰. مستدرک الوسائل، ج ۱۱، ص ۳۱۸.

۳- ۱۸۱. مستدرک الوسائل، ج ۱۱، ص ۳۲۰.

۴- ۱۸۲. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۴۷۰.

۳. هنوز سر بچّه بیرون نیامده می گوید پسر است!(۱)

۴. بد را باید گفت، خوب را هم باید گفت.(۲)

۵. نکشیده، دَه مَن کَم!

د. حکایت ها

۱. دلیل قاضی

در زمان یکی از خلفای ظالم عبّاسی، «عاتبه» قاضی شهر بغداد بود. روزی هنگام ظهر که خلیفه نشسته بود، در حالی که دفتر دیوان قضا را با خود آورده بود، بر او وارد شد و گفت: ای خلیفه! این دفتر را به چه کسی بدهم؟

خلیفه پرسید: مگر چه خبر شده است؟!

قاضی: خواهش می کنم مرا معاف بدارید و استعفای مرا قبول کنید.

خلیفه گفت: سبب استعفای شما چیست؟

قاضی جواب داد: دو نفر برای حلّ مشکلی پیش من آمدند، هر کدام دلیل و شاهدی آوردند که نیاز به فکر کردن داشت. به آنها گفتم که فردای بیایند. یکی از آنها شنیده بود که من خرما دوست دارم، مقداری خرمای عالی تهیه کرده بود و برای من آورده بود. ولی من آن را قبول نکردم و پس دادم. امروز که دوباره آن دو نفر آمده بودند در دلم نسبت به کسی که می خواست به من هدیه دهد احساس محبّت کردم؛ این است داستان من. من با این که هدیه را قبول نکرده بودم، کمی مانده بود که گول شیطان را بخورم، نمی دانم اگر هدیه

۱- ۱۸۳. همان، ص ۱۰۴۴.

۲- ۱۸۴. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۴۰۲.

را قبول می کردم چه می شد؟! می ترسم بعد از این فریب بخورم و دیگر حاضر نیستم قاضی شهر شوم.(۱)

۲. در محضر قاضی

شاکی شکایت خود را به قاضی تسلیم کرد. طرفین دعوا باید حاضر شوند. کسی که از او شکایت شده، امیر المؤمنین علی علیه السلام بود. قاضی هر دو طرف را خواست و خودش روی صندلی مخصوص نشست. طبق دستور اسلامی دو طرف باید پهلوی یکدیگر بنشینند و اصل تساوی، در مقابل دادگاه حفظ شود. قاضی نام شکایت کننده را خواند و خواست رو به روی قاضی بنشیند. بعد رو کرد به علی علیه السلام و گفت: یا ابا الحسن! پهلوی شکایت کننده بنشین. با شنیدن این جمله، چهره علی علیه السلام درهم شد و آثار ناراحتی در قیافه اش پیدا شد.

قاضی گفت: یا علی! میل نداری پهلوی فرد شکایت کننده بنشینی؟

حضرت علی علیه السلام فرمود: ناراحتی من از این نیست که باید پهلوی طرف دعوای خود بایستم؛ بلکه ناراحتی من از این بود که تو کاملاً عدالت را رعایت نکردی، نام طرف مقابل را خواندی؛ ولی مرا با احترام نام بردی و با کنیه خطاب کردی.(۲)

۳. مهمان قاضی

مردی مهمان امیر المؤمنین علی علیه السلام شد. چند روزی در خانه ایشان بود؛

۱- ۱۸۵. هزار و یک حکایت تاریخی.

۲- ۱۸۶. داستان و راستان، ج ۱ ص ۸۷.

اما او یک مهمان عادی نبود. چیزی در دل داشت که اظهار نمی کرد. حقیقت این بود که این مرد، اختلافی با شخص دیگری داشت و منتظر بود تا طرف حاضر شود و دعوا در محضر حضرت علی علیه السلام مطرح گردد. تا روزی خودش پرده از این موضوع برداشت و موضوع محاکمه و اختلاف را عنوان کرد.

امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: پس تو فعلاً طرف دعوا هستی؟ مرد گفت: بله یا امیر المؤمنین! علی علیه السلام فرمود: خیلی معذرت می خواهم، از امروز نمی توانم از تو پذیرایی کنم؛ زیرا پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله فرموده است: هر گاه دعوایی نزد قاضی مطرح شد، قاضی حق ندارد یکی از دو طرف را مهمان کند؛ مگر آن که هر دو طرف با هم در مهمانی شرکت کنند.(۱)

۴. حکم ناحق

روزی بود و روزگاری، یک پیرمرد کم بنیه و لاغراندامی خیلی رنجور بود، پیش طبیب رفت و گفت: حالم خیلی بد است، چاره ای کن. طبیب نبض او را گرفت و زبانش را معاینه کرد و پرسید: دیشب چه خورده ای؟ گفت: هیچ! پرسید: صبحانه چه خورده ای؟ گفت: هیچ؟! طبیب دید این آدم، علاوه بر این که پیر و رنجور است، گرسنه و بی رمق هم هست و مثل این است که از بی غذایی و گرسنگی نزدیک است از پا بیفتد. و چیزی از عمرش باقی نمانده. طبیب دلش سوخت و برای این که جواب ناراحت کننده ای به او ندهد گفت:

۱- ۱۸۷. داستان و راستان، ج ۲، ص ۳۸.

می دانی؟ این مرض تو، نه پرهیز دارد، نه دارو می خواهد! برای این که حالت بهتر شود، باید چندی مطابق میل دلت رفتار کنی، هر چه دلت می خواهد بخور و هر کاری که دلت می خواهد انجام بده. اگر چنین کنی خوب می شوی. مرد رنجور گفت: فرمایش شما صحیح است؛ ولی آخر من هر چه دلم بخواهد نمی توانم بخورم، یعنی ندارم که بخورم. طبیب بیشتر به او ترحّم کرد و چون نمی خواست در این آخر عمری، غم او را زیادتر کند گفت: مقصود من هم همین است، فکر این چیزها را نکن و باید تا آنجا که می توانی دلت را به چیزهایی که ممکن است خوش کنی و آرزوهای خود را تا آنجا که می توانی برآورده سازی. تا آن اندازه که داری بخور و تا آن اندازه که می توانی هر کاری که می خواهی انجام بدهی، انجام بده. مرد رنجور گفت: بارک اللّٰه به تو طبیب! خدا خیرت بدهد که مرا راحت کردی، من هم می دانستم که هیچ وقت هوس ها و آرزوهایم برآورده نشده است.

بله آقا جان! همین طور است، خدا شفا می دهد. حالا هر کجا که می خواهی برو امیدوارم که به آرزوهایت برسی!

مرد رنجور گفت: می خواهم بروم سبزه و آب روان را تماشا کنم. طبیب گفت: بسیار خوب است، به سلامت. مرد رنجور که از دستور طبیب سرخوش بود، تماشا کنان و قدم زنان به سبزه زار رفت و در کنار نهر آبی به قدم زدن مشغول شد. قدری که پیش رفت، یک درویش دید که بر لب آب نشسته بود و سرش را به پایین خم کرده بود و دست و روی خود را

می شست. مرد رنجور نگاهی به پشتِ گردن درویش انداخت و دید که پشت گردن و بناگوش درویش صاف و هموار است و جای سیلی خور خوبی دارد. ناگهان هوس کرد یک کشیده آبدار به پسِ کلّه درویش بزند. او می دانست که بی خود نباید به کسی سیلی زد؛ ولی یادش آمد که طبیب گفته بود: دوای دردش این است که هر کاری که دلش می خواهد انجام دهد و هوس های خود را برآورد. دیگر نتوانست با این هوس مبارزه کند. آستین خود را بالا زد و پیش رفت و پشت گردن درویش را نشانه گرفت و کف دستش را در هوا تکان داد و یک سیلی محکم به گوش درویش زد و صدای (ترق) آن را شنید و شروع کردن به خندیدن. درویش که مشغول دست و رو شستن بود، به زحمت خودش را نگاه داشت که در آب نیفتد و با خوردن سیلی، یک آه گفت و وحشت زده از جا برخاست که شخص سیلی زننده را بگیرد و به حسابش برسد؛ اما وقتی مرد رنجور را نگاه کرد و دید پیرمردی مردنی است و اگر بخواهد قصاص کند، ممکن است پیرمردی رنجور تلف شود، دستش را گرفت و گفت: بدبخت! مگر سرت به تنت زیادی کرده است که بی خود مرا می زنی؟ تو که طاقت سیلی هم نداری و جان نداری که بزنمت، چرا این کار را کردی و حالا چرا می خندی؟ مگر دیوانه شده ای؟! مرد رنجور گفت: نمی دانم، دلم می خواست و طبیب گفته بود. درویش گفت: نمی دانی؟ حالا به تو می فهمانم. درویش دست مرد رنجور را گرفت و او را کشان کشان نزد قاضی برد و شرح حال را گفت. و به قاضی گفت این شکایت من و این هم آدم

مردم آزار، این هم تو که قاضی هستی! اگر می گویی قصاص کنم، بگو بکنم و اگر نه بگو چه باید کرد؟ من ترسیدم بزنمش جانش بالا بیاید، به هر حال این صحیح نیست که شهر قاضی داشته باشد و کسی بی خود به دیگری سیلی بزند. قاضی نگاهی به مرد رنجور کرد و گفت: می بینی دوست عزیز! این آدم رنجور را نمی شود زد، چون ممکن است بمیرد و خونش گردن تو را بگیرد. زدن و بستن، در حق آدم سالم صحیح است؛ امّا با این کاری نمی شود کرد. این خودش، زورکی زنده است، او را ببخش، می گویند در عفو لذّتی است که در انتقام نیست. عفو هم مال این طور جاهاست. درویش گفت: چی چی را ببخشم، این چه حکم ناحقی است که می کنی؟ فردا که مردم این را بشنوند، دیگر جلوی هیچ کس را نمی شود گرفت، آخر برای هر کار کیفری و مجازاتی باید باشد، صد سال هم نمی بخشمش، باید مجازاتش کنی. قاضی گفت: همین است که گفتم، این مرد بیمار و رنجور است و مردنی و باید از شکایت خود صرف نظر کنی؟ درویش گفت: من که هیچ وقت دلم به این کار راضی نمی شود. بعد قاضی از مرد رنجور پرسید: ببینم چقدر پول داری؟ گفت: هیچ. گفت: صبح چه خورده ای؟ گفت: هیچ. قاضی به درویش گفت: می بینی؟ این مرد گرسنه هم هست، یک سیلی به تو زده چیزی از تو کم نشده، ولش کن. ولی تو چقدر پول داری درویش گفت: شش درهم. قاضی گفت: خوب این پول را هم نصفش کن و سه درهم را به این مرد رنجور بده و برو یک لقمه نان بخر و خدا به تو خیر بدهد. درویش اعتراض کرد و گفت:

عجب گیری افتاده ایم! کتک بخورم و پول هم بدهم؟ این حکم نا حق است، ظلم است، زور است، این چه حکمی است که می کنی؟! مگر سیلی یکی چند است؟!

بعد، یکی قاضی بگو و یکی درویش و مشغول گفتگو شدند؛ مرد رنجور داشت فکر می کرد. معلوم می شود که یک سیلی، سه درهم قیمت دارد، در این موقع نگاهش به گردن قاضی افتاد و دید پس گردنِ قاضی از درویش صاف تر و هموارتر و بهتر است و دوباره هوسش گل کرد و همان طور که قاضی و درویش مشغول گفتگو بودند مرد رنجور دست خود را در هوا تکان داد و یک سیلی جانانه هم به گوش قاضی زد و گفت: حالا سه درهم هم شما بدهید که به یک جایی برسد! قاضی از این کار، اوقاتش خیلی تلخ شد؛ اما درویش خوشحال شد و شش درهم درآورد و گفت: بفرمایید، این، سه درهم مال آن سیلی که به من زدی، این سه درهم هم مال آن سیلی که به شما زد! قاضی گفت: این چه حرفی است؟ تو پول می دهی تا مرا بزنند؟! درویش گفت: بلی، اگر سیلی خوب است، برای همه خوب است و اگر بد است، برای همه بد است. حیف که دیگر پول ندارم و گر نه این سیلی دوم، به صد درهم می ارزید، چون سزای حکم ناحق بود و خیلی بجا. تا تو باشی دیگر هر چه برای خود نمی پسندی، برای دیگران هم نپسندی.

ه. اشعار

گر عدل کردی در این ملک و مال

به مال و ملکی رسی بی زوال

خدا مهربان است و بس دادگر

ببخشا و به بخشایش حق نگر

ص: ۱۶۰

و. نمایشنامه ها

عدالت

۱. سلام مجید... گفتم سلام! حواست کجاست؟ چرا پکری؟

۲. هیچی بابا از دست اسماعیل.

۱. اسماعیل؟ چطور؟

۲. مسابقه فوتبال دیروز یادته؟

۱. خب بله، داورشم تو بودی.

۲. بله، کاشکی نبودم.

۱. چطور؟

۲. هیچی، بچه ها می گن به نفع گرفتی.

۱. حالا به نفع گرفتی؟

۲. خب آخه، می دونی، اونا دو تا گُل عقب بودن.

۱. نشد؛ وقتی داور می شی باید رعایت کنی.

۲. رعایت کنم؟ چی رو؟

۱. همون چیزی رو که یه قاضی تو دادگاه رعایت می کنه.

۲. به قاضی چه ربطی داره؟

۱. ببین وقتی درباره دو یا چند نفر از کسی نظر می خوان، در واقع اون داره بین اونا قضاوت می کنه.

۲. آخه می دونی دلم نیومد.

۱. موقع قضاوت آدم باید بی طرف باشه!(۱)

۱– ۱۸۸. نمایش نامه های کوتاه ویژه مناسبت ها و مراسم آغازین {دوره ابتدایی}

فصل بیست و چهارم: طلب حکمت

الف. آیات قرآن

«یُؤْتِی الْحِکْمَهَ مَن یَشَآءُ وَمَن یُؤْتَ الْحِکْمَهَ فَقَدْ أُوتِیَ خَیْراً کَثِیراً»؛(۱) خدا حکمت را به هر که خواهد عطا می کند و هر که را به حکمت و دانش رساند، درباره او بسیار مرحمت فرموده.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: ضالّه الحکیم، الْحِکْمَهُ؛ فَهُوَ أحَقّ بها حیث کانت؛(۲) حکمت، گمشده حکیم است؛ پس در همه حال باید آن را به دست آورد.

۲. امام علی علیه السلام: خذ الحکمه ممّن أتاک بها و انظُر إلی ما قال و لا تنظر إلی من قال؛(۳) حکمت و دانش را از هر کس که بیان کرد بپذیرید؛ اگر چه او خود بدان عمل نکند.

۱- ۱۸۹. سوره بقره، آیه ۲۶۹.

۲- ۱۹۰. عیون الحکم والمواعظ، ص ۳۰۹.

۳- ۱۹۱. بحار الأنوار، ج ۷۸، ص ۱۷۰.

ج. ضرب المثل ها

۱. بزرگی جز به دانایی مپندار.(۱)

۲. پرسش، کلید دانش است.(۲)

۳. قدرت علم را زوالی نیست.(۳)

۴. علم، تاج سَر است و مال، غُل گردن.(۴)

۵. هرچه دانی تو بِه زِ نادانی است.(۵)

د. حکایت ها

۱. علم

رسول اکرم صلی الله علیه وآله، وارد مسجد مدینه شد. چشمش به دو اجتماع افتاد که از دو دسته تشکیل شده بودند: یک دسته مشغول عبادت و دسته دیگر مشغول بحث علمی بودند. هر دو دسته را از نظر گذرانید و از دیدن آنها شاد شد. به همراهانش فرمود: این دو دسته، هر دو کار نیک می کنند؛ ولی من برای تعلیم و دانا کردن مردم آمده ام؛ پس ایشان نیز به سوی دسته ای که مشغول علم آموزی بودند رفت و در حلقه آنها نشست.(۶)

۲. غیبت در کلاس درس

شیخ مرتضی انصاری - بزرگ ترین استاد فقه - از یکی از شاگردانش

۱- ۱۹۲. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۲۳۷.

۲- ۱۹۳. همان، ص ۳۰۰.

۳- ۱۹۴. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۱۱۵۶.

۴- ۱۹۵. همان، ج ۲، ص ۱۱۱۱.

۵- ۱۹۶. همان، ج ۴، ص ۱۹۲۰.

۶- ۱۹۷. داستان و راستان، ج ۱، ص ۱۸.

پرسید: چرا دیروز در جلسه حاضر نبودی؟ شاگرد گفت: کار داشتم. شیخ فرمود: بعد از این به درس نگو کار دارم، به کار بگو درس دارم!(۱)

۳. علم و دانش، بهترین مونس

شخصی خانواده ای داشت و باغ و کتابی. روزی به باغ می رفت و کار می کرد و روزی با خانواده اش بود و روزی هم کتاب می خواند. چون مرگش نزدیک شد، به باغش گفت: تو را آب دادم و آبادت کردم، امروز من می روم؛ با من چه خواهی کرد؟ باغ گفت: من نمی توانم با تو بیایم؛ چون تو بروی، دیگری صاحب من خواهد شد. مرد از باغ نا امید شد. پیش خانواده اش رفت و گفت: عمرم را صرف شما کردم و به خاطر شما رنج ها کشیدم؛ امروز که می خواهم بروم چه خواهید کرد؟ گفتند: تا زنده هستی در کنارت هستیم. اگر بمیری برای تو گریه می کنیم و تا کنار قبر، با تو می آییم و بعد از این که داخل خاک شدی، باز می گردیم و زندگی می کنیم. مرد از خانواده اش هم نا امید شد. رو به سوی کتاب کرد و گفت: من دارم می روم، تو چه کار می کنی؟ گفت: من با تو باشم، اگر وارد گور شوی، مونس تو می شوم و در روز قیامت هم تو را یاری خواهم کرد و هرگز از تو جدا نخواهم شد!

مقصود از این حکایت آن است که در عالم، هیچ مونسی بهتر از علم نیست و در آخرت هم علم انسان به فریادش می رسد.(۲)

ص:۱۶۵

۱- ۱۹۸. داستان راستان، ج ۱، ص ۲۱.

۲- ۱۹۹. داستان و راستان، ج ۲، ص ۱۹.

۴. در محضر عالم

مردی نزد پیامبرصلی الله علیه وآله آمد و سؤال کرد: یا رسول اللَّه! اگر جنازه شخصی در میان است و باید تشییع و دفن شود و مجلس علمی هم هست که از شرکت در آن بهره مند می شوم و چون این دو هم زمان هستند، نمی توانم در هر دو جا شرکت کنم، شما کدام یک از این دو را دوست می دارید تا من در آن شرکت کنم؟

رسول اکرم صلی الله علیه وآله فرمود: اگر افراد دیگری هستند که همراه جنازه بروند و آن را دفن کنند، در مجلس علم شرکت کن. همانا شرکت در یک مجلس علم، از حضور در هزار تشییع جنازه و از هزار عیادت بیمار و هزار شب عبادت و هزار روز روزه و هزار درهم صدقه و هزار حجّ غیر واجب و هزار جهاد غیر واجب، بهتر است. اینها کجا و حضور در محضر عالم کجا؟! مگر نمی دانی به وسیله علم است که خدا اطاعت می شود و به وسیله علم است که عبادت خدا صورت می گیرد. خیر دنیا و آخرت با علم توأم است؛ همان طور که شرّ دنیا و آخرت با جهل همراه است.(۱)

ه. اشعار

۱. حکیمی به سویت چو رو آورد

بیاموز هر حکمت که او آورد

چو دانش تو را باشد اندر نظر

به گوینده منگر، سخن را نگر

۱- ۲۰۰. داستان و راستان، ج ۱، ص ۳۹.

۲. خشم و شهوت جمال حیوان است

علم و حکمت کمال انسان است(۱)

(سنائی)

۳. هرکه در او جوهر دانایی است

بر همه کاریش توانایی است(۲)

۴. اگر تو زِ آموختن سَر نتابی

بجوید سَر تو هَمی سروری را(۳)

و. خاطره ها

خرید کتاب با تغذیه رایگان

در زمان رژیم طاغوت، پسر بچه فقیری به من نامه نوشت که: دلم می خواهد کتاب قصّه بخوانم؛ امّا پدرم پول ندارد؛ بنا بر این، تغذیه رایگانم را می فروشم و پول آن را جمع می کنم و برای شما می فرستم، لطفاً برایم کتاب بفرستید؛ من کتاب را خیلی دوست دارم.

گاهی اوقات می بینم امکانات است، ولی بهره برداری صحیح نمی شود؛ اما در مواردی، علی رغم نبود امکانات، بهره برداری خوبی می شود؛ زیرا مدیریت و برنامه ریزی هست.(۴)

۱- ۲۰۱. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۷۴۰.
۲- ۲۰۲. همان، ج ۴، ص ۱۹۵۷.
۳- ۲۰۳. همان، ج ۱، ص ۱۹۸.
۴- ۲۰۴. نقل شفاهی از حجه الاسلام قرائتی.

فصل بیست و پنجم:اخلاص

الف. آیات قرآن

«إِیَّاکَ نَعْبُدُ وَ إِیَّاکَ نَسْتَعِینُ»؛(۱) تنها تو را می پرستیم و تنها از تو یاری می جوییم.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: اِنْ تُخْلِصْ تَفُزْ؛(۲) اگر با اخلاص شوی، رستگار خواهی شد.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: بالِاخلاصِ تَتَفاضَلُ مَراتِبُ الْمُؤمِنینَ؛(۳) برتری درجاتِ مؤمنین به اخلاص است.

ج. ضرب المثل ها

۱. راه حقّ، پشیمانی ندارد!

۲. نان را بیانداز در دریا، ماهی نمی داند؛ امّا خدا می داند.(۴)

۱- ۲۰۵. سوره فاتحه، آیه ۵.

۲- ۲۰۶. غرر الحکم، ج ۱۰، ص ۴۴.

۳- ۲۰۷. تنبیه الخواطر، ج ۲، ص ۱۱۹.

۴- ۲۰۸. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۹۳۳.

د. حکایت ها

۱. درخت مراد

مدّتی بود که مردم یکٔ روستا درختی را عبادت می کردند و از او حاجت می خواستند. در نزدیکی آنها شهری بود که همه خدا ترس بودند. روزی یکی از مردم آن شهر تصمیم گرفت، مخفیانه به آن روستا برود و آن درخت را قطع کند و مردم را از بت پرستی نجات دهد.

این بود که شبی تبری برداشت و به سوی درخت راه افتاد. شیطان به شکل انسانی درآمد و سر راه آن خداپرست را گرفت و گفت: برای چه می خواهی درخت را قطع کنی؟ من اجازه نمی دهم، بالاخره کار آنها به دعوا کشید و مردِ خداپرست شیطان را مغلوب کرد و بر زمین زد. شیطان که شکست خورده بود گفت: ای مرد! مرا رها کن تا به تو پیشنهادی دهم، آن وقت هر چه خواستی بکن.

گفت: بگو. شیطان پیشنهاد کرد که تو مرد فقیری هستی، من روزی دو سکه طلا به تو می دهم؛ یکی به فقرا بده و ثواب ببر و دیگری را خرج خودت کن در این صورت دیگر لازم نیست کار کنی و تمام روز را به عبادت بگذرانی، ولی به شرطی که دست از این درخت برداری.

عابد قبول کرد و به خانه اش برگشت و هر روز صبح، دو سکه زیر بالش خود می دید. این گذشت تا چند روزی، یکٔ روز وقتی عابد از خواب بیدار شد، دید سکه ها نیست. عصبانی شد و تبرش را برداشت که برود و درخت را

قطع کند. در راه باز، شیطان را دید. این بار شیطان سعی کرد جلوی عابد را بگیرد و کار به دعوا کشید؛ ولی این بار شیطان پیروز شد و عابد را بر زمین زد و گفت: اگر از همین راه برنگردی و به خانه ات نروی تو را می کشم!

عابد قبول کرد و گفت: از تو تقاضایی دارم، چه شد که مرتبه اوّل مغلوب شدی ولی این بار بر من پیروز شدی؟ شیطان گفت: چون مرتبه اوّل تو با اخلاص و برای خدا آمده بودی، مرا شکست دادی؛ ولی دفعه دوم، چون به خاطر سکّه ها آمده بودی، من پیروز شدم.

ه. اشعار

۱. بشنو تو اَیا برادر ایمانی

از قول علیِ ّعالی عمرانی

اخلاص چو میوه عبادت باشد

شامل شود عنایت رحمانی

۲. از علی آموز اخلاص عمل

شیر حق را دان منزّه از دغل

از قضا بر پهلوانی دست یافت

زود شمشیر برآورد شتافت

او خدو انداخت بر روی علی

افتخار هر نبیّ و هر ولیّ

او خدو انداخت بر رویی که ماه

سجده آرد، پیش او در سجده گاه(۱)

۳. طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی

صدق پیش آر، که اخلاص به پیشانی نیست(۲)

۱- ۲۰۹. مثنوی معنوی، ص ۱۰۱.

۲- ۲۱۰. کلیات سعدی، فصل اوّل، ص ۲۹.

و. خاطره ها

قرارداد با امام رضاعلیه السلام

یک سال برای زیارت به مشهد مقدّس رفتم. در حرم با حضرت رضاعلیه السلام قرار گذاشتم که یک سال مجانی برای جوان ها و اقشار مختلف کلاس برگزار کرده و در عوض، امام رضاعلیه السلام نیز از خدا بخواهد من در کارم اخلاص داشته باشم. مشغول تدریس شدم، سال داشت سپری می شد که روزی با جمعیّت حاضر از کلاس بیرون آمدم. طلبه ای که همین طور جلوی من راه می رفت، نگاه به عقب کرد، مرا دید و به راه خود ادامه داد! من پیش خود گفتم: یا نگاه نکن یا من استاد تو هستم، تعارف کن که بفرمایید جلو! (اللّه اکبر)

به یاد قرار دادم با امام رضاعلیه السلام افتادم، فهمیدم اخلاص ندارم، خیلی ناراحت شدم، با خود گفتم: قرآن می فرماید: «لَا نُرِیدُ مِنکُمْ جَزَآءً وَ لَا شُکُوراً»؛ آنان نه مزد می خواهند و نه انتظار تشکّر دارند. من کار مجانی انجام دادم؛ ولی توقّع داشتم مرا احترام کنند!

خدمت آیه اللّه میرزا جواد آقا تهرانی داستانم را تا به آخر تعریف کرده و از ایشان چاره جویی کردم. یک وقت دیدم این پیرمرد بزرگوار شروع کرد به بلند گریه کردن! نگران شدم که باعث اذیّت ایشان نیز شدم؛ لذا عذرخواهی کرده و علّت را پرسیدم، ایشان فرمود: برو در حرم و خدمت امام رضاعلیه السلام و از حضرت تشکّر کن که الآن فهمیدی که مشرک هستی و اخلاص نداری، من می ترسم در آخر عمر با ریشِ سفید در سنّ نود سالگی مشرک بوده و خود متوجّه نباشم.(۱)

ص:۱۷۲

۱- ۲۱۱. کتاب خاطرات حجه الاسلام قرائتی، ص ۳۰.

فصل بیست و ششم: نوازش ایتام

الف. آیات قرآن

«وَيُطْعِمُونَ الطَّعامَ عَلى حُبِّهِ مِسْكِيناً وَيَتِيماً وَأَسِيراً»؛(۱) به پاس دوستی خدا، به درمانده و یتیم و اسیر اطعام می دهند.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: اَللَّه اَللَّه فِي الأَيْتَامِ فَلَا تُغِبّوُ أفْواهَهُمْ؛(۲) خدا را! خدا را! درباره یتیمان، نکند آنان گاهی سیر و گاهی گرسنه بمانند.

۲. پیامبر اکرم: مَن أذَلَّ يَتيماً أذَلَّه اللَّه؛(۳) هر که یتیمی را خوار کند، خدا او را خوار خواهد کرد.

ج. حکایت ها

من از شما عذر می خواهم

در زمانی که حضرت علی علیه السلام به حکومت رسیده بود، مثل گذشته لباسی

۱- ۲۱۲. سوره انسان، آیه ۸.
۲- ۲۱۳. نهج البلاغه، سه جلدی، ج ۳، ص ۷۷.
۳- ۲۱۴. مشکاه الأنوار، ص ۲۹۲.

ساده و غذایی اندک داشت. بیشتر وقت ها به نان جو و خرما قناعت می کرد. امام علی علیه السلام رهبری عادل بود که همیشه مسلمانان را به عدالت و تقوا در زندگی دعوت می کرد. ایشان می فرمود: «آیا این سزاوار است که من پیشوای مردم باشم؛ ولی در مشکلات و سختی های زندگی با آنها شریک و همراه نباشم؟»

روزی حضرت علی علیه السلام زنی را دید که مشک آبی بر دوش گرفته و به خانه می برد؛ زن خسته شده بود. حضرت علی علیه السلام، دلش به حال آن زن سوخت. مشک را از آن زن گرفت، تا برایش به خانه ببرد. در بین راه، از زن احوال پرسی کرد، زن گفت:

شوهرم که برای نگهداری کشور اسلامی، به مرز رفته بود، شهید شد؛ چند کودک یتیم برایم باقی مانده است و خرجی زندگی ندارم و برای مخارج آنها ناچار شده ام کار کنم.

حضرت علی علیه السلام پس از شنیدن حرف های زن، بسیار غمگین و ناراحت شد؛ با آن زن خداحافظی کرد و به خانه بازگشت، زنبیلی پر از آرد و گوشت و خرما برداشت و به طرف خانه زن حرکت کرد. وقتی حضرت به خانه زن رسید، در زد و با اجازه وارد خانه شد؛ بچه ها گرسنه بودند. به مادرشان فرمود: شما آرد را خمیر کن، نان بپز، من از بچه ها نگهداری می کنم.

خمیر که آماده شد، زن صدا زد: ای بنده خدا! تنور را آتش کن.

علی علیه السلام رفت و تنور را آتش کرد. شعله های آتش زبانه کشید، صورت

خود را نزدیک آتش برد و با خود گفت: «حرارت آتش را بچش! این است کیفر آن کسی که در کار یتیمان و بیوه زنان کوتاهی می کند.»

تا زمانی که نان ها پخته می شد، حضرت بچه ها را سرگرم نمود و نوازش کرد. نان که پخته شد، با گوشت و خرما لقمه گرفت و در دهان بچه ها گذاشت و از آنان عذر خواهی کرد و فرمود: عزیزانم! ببخشید از این که تا به حال از شما بی خبر مانده ام.

در همین حال بود که زنی از همسایگان به آن خانه سر کشید و امام را شناخت و به زن صاحب خانه گفت: وای به حالت! این مرد را که کمک گرفته ای نمی شناسی؟! این امیر المؤمنین، علی بن ابی طالب علیه السلام است.

زن بیچاره جلو آمد و گفت: شرمنده ام یا علی! من از شما عذر می خواهم.

حضرت فرمود: نه، من از شما عذرخواهی می کنم که در کارتان کوتاهی کرده ام.

کودکان غذا را خوردند و سیر و خوشحال شدند. حضرت علی علیه السلام خداحافظی کرد و از آن خانه بیرون آمد.

بعد از آن روز، گاه گاه به منزل آنها می رفت و برایشان نان و غذا می برد.

د. اشعار

پدر مرده را سرفکنده مکن

غبارش بیفشان و خوارش مکن

چو بینی یتیمی سرافکنده پیش

مده بوسه بر روی فرزند خویش

به رحمت بکن آبش از دیده پاک

به شفقت ببخشانش از چهره پاک

فصل بیست و هفتم: همسایه

الف. آیات قرآن

«وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْساناً وَبِذِى الْقُرْبى وَالْيَتامَى وَالْمَساكِينِ وَالْجارِ ذِى الْقُرْبى وَالْجارِ الْجُنُبِ وَالصّاحِبِ بِالْجَنْبِ وَ...»؛(۱) به پدر و مادر و خویشان و یتیمان و فقیران و همسایه، مهربانی کنید.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: أَحْسِنْ مُجاوَرَةَ مَنْ جاوَرَكَ تَكُنْ مُؤْمِناً؛(۲) حق همسایگی همسایه من را خوب به جا آور، تا مؤمن باشی.

۲. حضرت فاطمه علیها السلام: الجارُ ثُمَّ الدّارُ؛(۳) اوّل همسایه، سپس خانه.

۳. امام حسن علیه السلام: أحسِنِ جِوارَ مَنْ جاوَرَكَ تَكُنْ مُسْلِماً؛(۴) با همسایه ات به نیکی همسایگی کن تا مسلمان باشی.

ص:۱۷۷

۱- ۲۱۵. سوره نساء، آیه ۳۶.

۲- ۲۱۶. بحار الأنوار، ج ۶۹، ص ۳۶۸.

۳- ۲۱۷. علل الشرائع، ج ۱، ص ۱۸۳.

۴- ۲۱۸. بحار الأنوار، ج ۷۸، ص ۱۱۲.

ج. ضرب المثل ها

۱. قیمت خانه به همسایه است.(۱)

۲. همسایه نزدیک، بهتر از برادر دور.(۲)

۳. همسایه نیک در جهان فضل خداست.(۳)

د. حکایت ها

نقل شده است که چون بعد از جدایی حضرت یوسف از حضرت یعقوب، بنیامین نیز از او جدا افتاد، فریاد بر کشید: پروردگارا! مرا رحم نمی کنی، چشم مرا گرفتی و مرا نابینا کردی و پسر دیگر مرا نیز گرفتی. خدا به او وحی فرستاد که: چرا در فلان روز گوسفندی کشتی و کباب کردی و خوردی و فلان شخص در همسایگی تو روزه بود و به او چیزی ندادی؟ بعد از آن هر صبح و شام منادی حضرت یعقوب ندا می کرد که از منزل یعقوب تا یک فرسخ راه هر که خواهد ناهار و یا شام بخورد به منزل یعقوب حاضر گردد

نیز مروی است که در روز قیامت همسایه فقیر بر دامن همسایه غنی چنگ می زند و می گوید پروردگارا! از او بپرس که چرا در به روی من بست و احسان خود را از من منع نمود و چنان دریغ کرد که حقّ همسایه همین است که او را اذیت نکنی، چه این اختصاص به همسایه ندارد بلکه این حقّی است که از برای همه کس ثابت است.

۱- ۲۱۹. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۷۶۳.

۲- ۲۲۰. امثال و حکم دهخدا، ج ۴، ص ۱۹۹۲.

۳- ۲۲۱. همان، ص ۱۹۹۲.

بلکه بایـد علاـوه بر این به او به مهربـانی و ملاـطفت سـلوک کرد و احسـان خود را از او دریغ نـداشت و کمـک خود را از او مضایقه نکرد و در امور زندگی او را کمک کنی و باید که دلسوزی به حال اطفال او داشـته باشی و او را شریک در مال خود بـدانی و بر او سـلام کنی و فریاد به او نزنی و از مخفیّات احوال او که میل نـدارد ظاهر شود و می خواهد پوشـیده باشد تفتیش نکنی.(۱)

ه. اشعار

حق همسایگان بزرگ شمار

باطلی گر کنند، یاد میار(۲)

تا ندای که کیست همسایه

به عمارت تلف مکن مایه

مردمی آزموده باید و راد

که به نزدیکشان نهی بنیاد(۳)

۱- ۲۲۲. جامع الدرر، ص ۱۵۷.
۲- ۲۲۳. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۶۹۸.
۳- ۲۲۴. همان، ج ۱، ص ۵۳۹.

فصل بیست و هشتم: دشمنی با ستم

الف. آیات قرآن

«وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنقَلَبٍ يَنقَلِبُونَ»؛(۱) آنان که ستم کرده اند، به زودی می فهمند که به چه جایگاهی رهسپار خواهند شد.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: شَرُّ النَّاسِ مَنْ يَظْلِمُ النَّاس؛(۲) بدترین مردم کسی است که به دیگران ستم کند.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: الظَّلَمَةُ وَ أعْوانُهُمْ فِی النَّار؛(۳) ستمکاران و یارانشان در آتش اند.

ج. ضرب المثل ها

۱. ظلم عاقبت ندارد.

۲. آن را چه زنی که روزگارش زده است.(۴)

۳. مروّت نباشد بر افتاده زور.(۵)

۱- ۲۲۵. سوره شعراء، آیه ۲۲۷.

۲- ۲۲۶. نهج البلاغه، کلمات قصار ۲۳۴.

۳- ۲۲۷. کنز العمّال، ج ۳، ص ۱۵۳۵.

۴- ۲۲۸. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۵۴.

۵- ۲۲۹. همان، ج ۳، ص ۱۵۳۵.

د. حکایت ها

۱. بهلول

بهلول - که در عصر خلیفه ظالم، هارون الرشید زندگی می کرد - مردی فاضل، عارف، باهوش و از شاگردان امام صادق علیه السلام بود و از هم کاری با ظالمان دوری می کرد. روزی هارون، بهلول را به قصر خویش دعوت کرد و از او خواست که قاضی بغداد شود. بهلول پاسخ داد که من صلاحیت این کار را ندارم و آن را به کس دیگری واگذار کنید. ولی خلیفه دست بردار نبود و مرتّب اصرار می کرد. بهلول چون فهمید که هارون از تصمیم خود بر نمی گردد، گفت: یک روز مرا مهلت دهید تا درباره این موضوع بیشتر فکر کنم.

هارون قبول کرد. بهلول به خانه رفت و با خود فکر کرد که اگر شغل قضاوت را قبول کند، آخرت خود را از دست می دهد و در جنایات هارون، شریک خواهد بود؛ پس تصمیم گرفت خود را به دیوانگی بزند.

روز بعد، مردم بهلول را دیدند که همچون کودکان، بر چوبی سوار شده و در کوچه و بازار می گردد و پی در پی می گوید: از پیش من دور شوید که اسبم لگدتان نزند. چون خلیفه این موضوع را شنید، گفت: بهلول با این وسیله، شانه از زیر بار قضاوت خالی کرد.(۱)

۲. تأثیر دعای پیر زن

حکایت کرده اند که پادشاهی بسیار ظالم بود که می خواست قصری بنا

۱- ۲۳۰. کتاب هزار و یک حکایت تاریخی، ص ۹۱.

کند؛ پس به مهندسان گفت که نقشه آن را بکشند و به او نشان دهند. در کنار قصر، خانه پیر زنی بود که باید خراب می شد تا در قصر کجی ایجاد نشود.

پس به پیر زن گفتند: خانه ات را بفروش. گفت: نمی فروشم؛ زیرا اطفالی دارم که این خانه، سرپناه آنهاست. روزی آن پیرزن خانه نبود و چون باز آمد خانه خود را ویران دید. پیرزن بسیار غمگین شد و دلش شکست و با اشک رو به آسمان کرد و گفت: الهی اگر من غایب بودم، تو حاضر بودی!

همین که جمله اش به پایان رسید، زلزله ای شروع شد و قصر را ویران کرد و پادشاه در زیر آوار ماند و به سزای ظلم خود رسید.

آنچه که یک پیرزن کند به سحر

نکند هزار تیر و تبر(۱)

۳. بهترین عبادت

یکی از پادشاهان بی انصاف، از پارسایی پرسید: از عبادت ها کدام بهتر است؟ گفت: برای تو خواب بعد از ظهر، تا در آن هنگام، مردم از دستِ ظلم تو در امان باشند.(۲)

۴. داستان

یکی از اصحاب حضرت امام صادق علیه السلام نقل می کند: من رفیقی داشتم که مأمور نوشتن مالیات ها در حکومت بنی امیه بود. تقاضا کرد برای او اجازه بگیرم که خدمت امام صادق علیه السلام برسد. اجازه گرفتم و با هم شرفیاب شدیم. به حضرت سلام نمود و نشست. آن گاه عرض کرد: مدّتی است در دستگاه

۱- ۲۳۱. کتاب هزار و یک حکایت تاریخی، ص ۹۶.

۲- ۲۳۲. گلستان سعدی، ص ۵۷.

بنی امیه مشغول به کار هستم و از این راه، درآمد بسیاری از حلال و حرام نزد من جمع شده است.

امام فرمود: اگر بنی امیّه امثال شما را نیابند که بعضی نویسندگی کنند و بعضی مالیات ها را جمع آوری کنند و عدّه ای هم عضو سپاهیان آنها شوند و دسته ای هم در نماز جماعت آنها شرکت کنند، هرگز نمی توانستند حقّ ما را غصب کنند! اگر مردم به آنها کمک نکنند آنها ضعیف می شوند و نمی توانند به مردم ظلم کنند.

عرض کرد: آقا! راه نجات من چیست؟

امام فرمود: کار سختی است، اگر راهنمایی ات کنم دستور را انجام می دهی؟ جواب داد آری. امام فرمود: هر چه در این راه به دست آورده ای به صاحبانش برسان و اموالی که صاحبان آن را نمی شناسی، از طرف آنها صدقه بده و اگر این کار را انجام دهی بهشت را برایت ضمانت می کنم.

دوستم مدّتی سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت؛ عاقبت گفت: این کار را خواهم کرد. سپس از محضر امام برخاستیم و به شهر خود برگشتیم. بعد از چند روز، وقتی به دیدن دوستم رفتم، در حال مرگ بود؛ حتی لباس های گران قیمت خود را نیز صدقه داده بود. یک لحظه چشمش را باز کرد، لحظه ای که مرا دید گفت: به خدا امام صادق علیه السلام به وعده خود وفا کرد و بعد از دنیا رفت. پس از انجام مراسم دفن او، به خدمت امام رسیدم و همین که خواستم وارد منزل ایشان شوم – یک پای من بیرون بود و یک پایم داخل

خانه –، امام علیه السلام از داخل اتاق فرمود: به خدا قسم به وعده ای که به رفیقت داده ایم، وفا کردیم.

ه. اشعار

۱. بیا تا توانی ستم گر مباش

تو تخم بدی را به هر سو مپاش

خدا کی گذارد نسیم بهشت

رسد بر مشام ستم کار زشت!

۲. ستم مپسند از من بر تنِ خویش

ستم از خویش نیز بر من مَپسند(۱)

(ناصر خسرو)

۳. گرَت از دست برآید، دَهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی(۲)

و. خاطره ها

در طول چهارده سالی که حضرت امام رحمه الله در نجف بودند، هر شب به حرم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام می رفتند. یک شب امام به حرم نرفتند، بعد معلوم شد که در آن شب، سفیر ایران در شام به حرم آمده و فیلم برداری می شده است.(۳)

کناره گیری نیکوکاران از حکومت رضا شاه

در اوایل حکومت رضا شاه، روحانیون و رجال صالحی در دستگاه اداری

۱- ۲۳۳. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۹۴۶.

۲- ۲۳۴. همان، ج ۳، ص ۱۲۷۹.

۳- ۲۳۵. کتاب خاطرات حجه الاسلام قرائتی، ص ۹۶.

کشور، به خصوص در دادگستری بودند که برخی از آنها عبارت بودند از: مرحوم آقا سید محمّد فاطمی، حاج سیّد نصر اللّه تقوی، میرزا طاهر تنکابنی، شیخ محمّد عبده، آقا میرزا مهدی آشتیانی و...، حتی در غائله کشف حجاب از مشیر الاشراف در بروجرد دعوت می کنند، او جواب می دهد من قاضی هستم و شرکت در این مجلس، عدالت را می شکند و شرکت نمی کند... وقتی رضا شاه به صدر الاشراف – وزیر دادگستری – می گوید: این مرد کثیف (میرزا طاهر تنکابنی) را از دیوان کشور (تمیز سابق) بیرون کن؛ صدر الاشراف می گوید: رئیس دیوان کشور را نمی شود بیرون کرد، اجازه دهید محکمه تشکیل دهیم و محاکمه کنیم. رضا خان با عصبانیت می گوید: قانون آن است که من می گویم: برو خانه ات بنشین و مشتی محکم روی میز می زند.

صدر الاشراف به خانه رفت و مرحوم آقا میرزا طاهر تنکابنی هم به خانه رفت و نشست و ممنوع الملاقات شد.(۱)

ص:۱۸۶

۱- ۲۳۶. بر گرفته از کتاب خاطرات آیت اللّه پسندیده {گفته و نوشته ها}، ص ۱۴۶.

فصل بیست و نهم: ادب

الف. آیات قرآن

«یاأَیُّها الَّذِینَ آمَنُوا لَا تَرْفَعُوا أَصْوَاتَکُمْ فَوْقَ صَوْتِ النَّبِی»؛(۱) ای مؤمنان! صدای خود را از صدای پیامبر بلندتر نکنید.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: زِینَتُکُمُ الأدَبُ؛(۲) زیور شما، ادب است.

۲. امام حسن عسکری علیه السلام: کَفاکَ أَدَباً تَجَنُّبُکَ مَا تَکْرَهُ مِنْ غَیْرِکَ؛ در مقام ادب، برای تو همین بس که آنچه برای خود و دیگران نمی پسندی، خود از آنان دوری کنی.

ج. ضرب المثل ها

۱. سخن نیکو، صیّاد دل هاست.

۲. ادب مرد، بهتر از زر اوست.(۳)

۳. بی ادب، سیلیِ زمانه خورد(۴)

۱- ۲۳۷. سوره حجرات، آیه ۲.

۲- ۲۳۸. نهج السعاده، ج ۲، ص ۳۶.

۳- ۲۳۹. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۸۸.

۴- ۲۴۰. همان، ص ۴۸۴.

د. حکایت ها

دوستی ای که بریده شد

شاید کسی گمان نمی کرد آن دو رفیق - که همیشه با یکدیگر بودند - از هم جدا شوند. مردم یکی از آنها را بیش از آن که به نـام خودش بشناسد، به نام رفیقش می شناختند. به او می گفتند: رفیقِ امام صادق علیه السلام. یک روز او، مانند همیشه همراه امام بود و با هم داخل بازار شدند. غلام سیاه پوستِ او هم پشت سر آنها حرکت می کرد. در وسطِ بازار، ناگهان آن مرد به پشت سرش نگاه کرد، ولی غلامش را ندید.

بعد از چند قدمِ دیگر، باز هم سرش را به عقب برگرداند، ولی باز هم غلام را ندید. سومین بار که به پشت سرش نگاه کرد، غلام را دید که سرگرم تماشای مغازه ها شده و از ارباب خود، دور افتاده است. با خشم دشنام زشتی به او داد و گفت: کجا بودی؟ تا این جمله از دهانش خارج شد، امام صادق علیه السلام دست خود را به علامت تعجّب بر پیشانی خود زد و فرمود: «سبحان اللّه» به او دشنام می دهی؟! من فکر می کردم تو مَردی با تقوا و پرهیزکاری! معلوم شد در تو تقوایی وجود ندارد.

آن مرد گفت: یا بن رسول اللّه! این غلام، هندی است؛ آنها مسلمان نیستند. امام فرمود: اگر کافر هم باشد، تو نباید به او دشنام دهی، دیگر از من دور شو. بعد از آن، دیگر کسی ندید که امام صادق علیه السلام با آن مرد راه برود.(1)

ص:188

1- 241. داستان و راستان، ج 1، ص 67.

ه. اشعار

۱. از خدا جوییم توفیق ادب

بی ادب محروم ماند از لطف رب(۱)

۲. ادب ذی قیمت از هر باب باشد

که بهتر از طلای ناب باشد

طلایت گر نباشد، غم نباشد

ادب گر نیست، آن آدم نباشد

۳. از بی ادبی کسی به جایی نرسید

حقّا که ادب تاج سر مردان است(۲)

و. خاطره ها

۱. نقش مدرسه

در نجف که بودیم، یکی از دوستان می گفت: من مسؤول یک مدرسه اسلامی هستم، روزی یک غیرِ مسلمان به من مراجعه کرد و پولی را به من داد تا خرج مدرسه کنم. به او گفتم: مدرسه ما فقط دانش آموزان مسلمان را می پذیرد؛ شما چرا به مدرسه ما کمک می کنید در حالی که مسلمان نیستید؟

او گفت: درست است که من غیر مسلمانم؛ امّا بچه هایی که در همسایگی ما زندگی می کنند و به مدرسه شما می آیند، به قدری با ادب و با تربیت هستند که در بچه های من هم اثر گذاشته اند.

۲. وقایع تاریخی

در زمان رضا شاه، چند نفر بودیم که روزهای چهارشنبه، در خانه یکی از

۱- ۲۴۲. کلیات مثنوی معنوی ص ۱۹۰.

۲- ۲۴۳. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۸۲.

رفقا جمع می شدیم و درباره مسایل فرهنگی و اجتماعی روز با هم بحث می کردیم.

یک بار وقتی رئیس دولت جدید معرّفی شد، صحبت ما بر سر این موضوع بود که چه کسی به عنوان وزیر فرهنگ انتخاب می شود. بحث طولانی شد، تا جایی که یکی از دوستان - که نامش مسعود کیهان بود - خسته شد و گفت: ول کنید بابا! بالاخره یک خری وزیر خواهد شد دیگر، حیف نیست وقت مان را صرف این بحث ها کنیم؟!

هفته بعد روزنامه ها خبر انتخاب وزیر فرهنگ جدید را اعلام کردند؛ او کسی نبود، جز مسعود کیهان!

ز. نمایش نامه ها

نمایش امیر و آرش

مجری بعد از سلام به بچه ها می گوید: خب بچه های خوبم، امروز هم دو مهمان عزیز داریم. البته امیر آقا خیلی عزیزه، ولی آرش یک مقدار کمتر. حتماً می پرسید: به چه علت؟! اگر آرش هم قول بدهد که مثل امیر پسر خوبی باشد، او را هم بیشتر دوست می داریم. حالا ـ با هم نمایش امیر و آرش را می بینیم (مجری با عروسک گردانی امیر و آرش، نمایش را شروع می کند.)

آرش در حال خواندن شعر، خود را تکان می دهد:

رفتم لب رودخونه

دیدم بلبل می خونه

گفتم بلبل دیوونه

بیا بریم به خونه

امیر: به کی داری می گی دیوونه؟!

آرش: به بلبل می گم دیوونه! مگه چیه؟

امیر: آرش، این چه حرفیه می زنی! آدم به کسی نباید بگه دیوونه.

آرش: پس یک شعر دیگه می خونم.

یک توپ دارم خیلی خره

می زنم زمین هوا می ره

توپ قشنگ، گاو منه

سوارش می شم خوب می بره

امیر: وای وای، چه حرف هایی! آرش مگه نمی تونی به جای این حرف ها، حرف های قشنگ و خوب بزنی؟

آرش: چرا می تونم، ولی وقتی این کار را می کنم کسی به من نمی خندد. کسی به من توجّه نمی کند.

امیر: این مهمّ نیست که کسی بخندد یا نخندد؛ مهمّ این است که تو حرف های خوب بزنی؛ وقتی کسی حرف خوب می زند و با ادب و شیرین زبان می شود، همه دوستش دارند. لازم نیست که حتماً کاری کند که دیگران به او توجّه کنند یا به حرف هایش بخندند.

آرش در حالی که سرش را نزدیک گوش امیر می آورد، چیزهایی زیر لب

می گوید. امیر سرش را به طرف بچه ها می گرداند و می گوید: آرش جان! بلند حرف بزن تا بقیه بچه ها هم بشنوند. در گوشی حرف زدن هم کار خوبی نیست.

آرش: داشتم می گفتم که من یک عادت بد دارم، چه کار کنم که این عادت بد را ترک کنم؟ دوست ندارم حرف بد بزنم.
مجری: بچه ها! آرش راست می گفت. بعضی وقت ها که آدم یه کاری را زیاد تکرار می کنه به آن کار عادت می کنه. حالا فرق نمی کنه چه کار خوب باشد چه بد؛ ولی بچه ها، چقدر خوبه که آدم به کارهای خوب عادت کند! اگر آرش موفّق بشه چند بار جلوی خودش را بگیره، یعنی تا خواست حرف زشتی از دهنش خارج بشه، زود دهنش را ببنده؛ کم کم این عادت زشت را ترک می کند. حالا بریم سر نمایش، ببینیم امیر به دوستش آرش چه سفارشی می کند.

امیر: آرش جان! تو واقعاً دوست داری حرف زشت زدن را ترک کنی؟ بیا هر وقت خواستی حرف بدی بزنی، زود ساکت شوی، گل ها را بشمار، ببین چند تا شاخه گل به خودت هدیه کردی. این گل ها جایزه های تو هستند.

آرش: مگه خانم معلّم اجازه میده ما صفحه آخر دفتر مشق شب را گل بکشیم.

امیر: قول می دم قبل از آن که یک صفحه را با گل های کوچک نقاشی کنی، حرف بد زدن را فراموش کنی و نصف صفحه دفترت هم سفید بماند.

(امیر و آرش با هم دست می دهند و یکدیگر را در آغوش می گیرند.)

مجری: خب بچه ها، ان شاء اللّه که تا یک هفته دیگر، آرش حرف ها و شعرهای خوب را بیشتر یاد می گیرد و برای ما توی کلاس می خواند. پس تا جلسه دیگر، خدا حافظ.

ص:۱۹۲

فصل سی ام: امداد به مظلومان

الف. آیات قرآن

«وَما لَکُمْ لَا تُقاتِلُونَ فِی سَبِیلِ اللَّهِ وَالْمُسْتَضْعَفِینَ مِنَ الرِّجالِ وَالنِّسَآءِ وَالْوِلْدَانِ»؛(۱) چرا در راه خدا جهاد نمی کنید؟ در صورتی که جمعی ناتوان از زن و مرد و کودک شما اسیر ظلم کفّارند؟!

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: إذَا رأیت مَظْلُوماً فَأعِنْهُ عَلی الظَّالِمِ؛(۲) وقتی ستم دیده ای را دیدی، او را در برابر ظالم یاری کن.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: وَ لأنتَقِمَنَّ رَأی مَظْلوماً فَقَدَرَ أنْ یَنْصُرَهُ فَلَمْ یَنْصُرْهُ؛(۳) کسی که مظلومی را ببیند و بتواند یاری اش کند و چنین نکند، بی گمان خداوند از او انتقام خواهم گرفت.

ج. ضرب المثل ها

آه مظلوم خانه ظلم را خراب می کند.

۱- ۲۴۴. سوره نساء، آیه ۷۵.

۲- ۲۴۵. میزان الحکمه، ج ۲، ص ۱۷۸۰

۳- ۲۴۶. کنز العمال، ح ۷۶۴۱.

د. حکایت ها

۱. به دنبال گنجشک

روزی امام رضاعلیه السلام در یک اتاق نشسته بودند. پنجره اتاق به باغ بزرگ و زیبایی باز می شد. یاران و دوستان امام، همه دور امام، روی زمین نشسته بودند و به حرف های امام رضاعلیه السلام، درباره اسلام گوش می دادند. ناگهان از پنجره اتاق، گنجشکی وارد شد. پرنده، سر و صدای زیادی به راه انداخت و خود را به در و دیوار می کوبید.

یارانِ امام، همه با تعجّب به پرنده کوچک نگاه می کردند، یکی از آنها خواست گنجشک را از پنجره بیرون کند؛ امّا امام رضاعلیه السلام مانع شد و فرمود: «این گنجشک گرفتار است. باید به او کمک کنیم». سپس امام رضاعلیه السلام به یکی از یاران خود فرمود: «عصایت را بردار و به دنبال این گنجشک، از اتاق بیرون برو. این گنجشک، الآن مظلوم واقع شده است و به ما پناه آورده است، باید به او کمک کنیم».

مرد عصایش را برداشت و به دنبال گنجشک حرکت کرد. پرنده بیچاره، جیک و جیک می کرد و جلو می رفت، تا راه لانه اش را به مرد نشان دهد. کمی که جلو رفتند، گنجشک چرخ زد و بالای درختی خود را به برگ ها و ساقه های درخت کوبید. مرد فهمید که باید بالای درخت خبرهایی باشد؛ پس عصایش را محکم در دست گرفت و به هر سختی ای که بود، با دست دیگرش از درخت بالا رفت. نزدیک لانه گنجشک که رسید، چشمش به مار

بزرگی افتاد که خودش را به لانه گنجشک نزدیک می کرد. مرد که می دید پرنده بیچاره مظلوم واقع شده است، با عصایش به سر مار کوبید، مار از بالای درخت روی زمین افتاد و فرار کرد. گنجشک آرام گرفت و به لانه اش رفت. مرد از درخت پایین آمد، عصایش را برداشت و حرکت کرد. او با خود فکر می کرد و می گفت: اسلام و امام به ما سفارش کردند که از مظلوم دفاع کنیم، حتی اگر آن مظلوم یک پرنده کوچک، مانند گنجشک باشد.

۲. پیمان «حمایت از ستمدیدگان»

هنگامی که بزرگان مکّه، در مسجد الحرام جمع بودند، مردی به مسجد آمد و فریاد زد:

- ای مردم! ای جوانان! ای بزرگ مردان!

همه ساکت شدند تا سخن مرد غریب و ناشناس را بهتر بشنوند.

او گفت:

ای مردم مکّه! آیا جوان مرد رشیدی در میان شما نیست؟ چرا هیچ کس به فریاد من نمی رسد؟ چرا کسی به من کمک نمی کند؟! من از راه دور، اجناسی را به شهر شما آوردم تا بفروشم و با پول آن، برای خانواده ام آذوقه و وسایل زندگی تهیه کنم. فرزندانم در انتظارند تا برایشان لباس و غذا ببرم. دیروز یکی از اشراف زادگان شما اجناس مرا خرید، آنها را به منزلش بردم و تحویلش دادم. وقتی پول اجناس را خواستم، به من گفت: ساکت! حرف نزن! من از بزرگان این شهر هستم، اگر می خواهی در این شهر رفت و آمد

کنی و در امان باشی، باید از من پول نگیری. وقتی اصرار کردم به من دشنام داد و مرا کتک زد. آیا سزاوار است که زورمندان، حق ضعیفان را پایمال کنند؟ آیا سزاوار است که یک مرد زورگو، حاصل زحمت های مرا بگیرد و فرزندان مرا گرسنه بگذارد؟ چرا هیچ کس به فریاد من نمی رسد؟

کسی جرأت نداشت به فریاد آن مرد غریب برسد؛ چون زورگویان او را هم شکنجه می کردند و کتک می زدند؛ زیرا در آن زمان، مردم مکّه، تابع حکومت نبودند؛ فقط هر کسی از خویشان و بستگانش دفاع می کرد و در این میان، مردم غریب و ناشناس، بی دفاع بودند، هیچ یاوری نداشتند و زورگویان به آنان ستم می کردند و حقشان را پایمال می ساختند.

از میان جمعیت زبیر، عموی پیغمبرصلی الله علیه وآله برخاست و سخنان مرد ستم دیده را تأیید کرد و گفت:

باید برای ستم دیدگان فکری کنیم! باید به یاری آنان برخیزیم! هر کس از این وضع، ناراضی است و می خواهد ضعیفان و مردم بی پناه را یاری کند، امروز عصر به خانه عبد اللّٰه بیاید.

عصر آن روز، عدّه ای از مردان عدالت خواه و جوانان رشید، در خانه عبد اللّٰه جمع شدند و درباره ستم های زورگویان صحبت کردند و برای جلوگیری از ظلم و ستم، پیمان بستند تا به کمک یکدیگر، از مردم ضعیف و بی پناه حمایت کنند. پیمان را نوشتند و امضا کردند.

آن گاه، همه با هم به سوی خانه آن خریدار زورگو حرکت کردند، پول

اجناس مرد غریب را گرفتند و به او دادند. آن مرد خوشحال شد و برای خانواده و فرزندانش لباس و غذا خرید و به خانه اش برگشت.

پیامبر گرامی یکی از اعضای برجسته و مؤثر آن پیمان بود و تا آخر عمر به پیمان خود وفادار ماند. حضرت محمّدصلی الله علیه وآله از آن پیمان تعریف می کرد و می فرمود:

من در پیمان حمایت از ستم دیدگان، شرکت و آن را قبول کردم و تا زنده هستم نسبت به آن وفادار خواهم ماند. پیمان ارزنده ای بود، من آن را بسیار دوست دارم و ارزش آن پیمان را بیشتر از هر ثروتی می دانم؛ حاضر نیستم آن را با دشت وسیعی که از شتران گران قیمت پُر باشد عوض کنم.(۱)

ه. خاطره ها

در حیاط مدرسه، صدای هیاهوی بچه ها پیچیده بود. زنگ تفریح بود و آقای ناظم و چند نفر از معلّم ها در حیاط قدم می زدند. نزدیک آبخوری شلوغ بود و چند نفر از بچه ها دور هم جمع شده بودند. عبّاس نزدیک من آمده و در حالی که مشغول خوردن خوراکی بود گفت: رضا! دعوا شده؟ رضا با دست به طرف آبخوری اشاره کرد و گفت: آنجا سه نفر با هم دعوا می کنند، باید آقای ناظم را خبر کنیم. وقتی عبّاس به طرف آقای ناظم رفت، من با سرعت خودم را کنار آبخوری رساندم. یکی از بچّه های کلاس اوّل روی زمین افتاده بود و دو نفر از دانش آموزان بزرگ تر، با مشت و لگد روی سر

ص:۱۹۷

۱- ۲۴۷. فروغ ابدیت، ج ۱، ص ۲۵ با اندکی تغییر.

و صورت او می کوبیدنـد. من خم شدم و با هر زحمتی بود آنها را از هم جدا کردم. از دماغ بچه کلاس اوّل کمی خون آمده بود. دو دانش آموز بزرگ تر تلاش می کردند تا خودشان را از دست من رها کنند و دوباره به سـمت دانش آموز کلاس اوّل بروند؛ ولی من آنها را محکم گرفتم. یکی از آنها مشت محکمی به صورتم زد. در این موقع آقا سـر رسـید و ما چهار نفر را به دفتر مـدرسه برد. در دفتر مدرسه وقتی همه ما آنچه را که اتفاق افتاده بود تعریف کردیم، آقای ناظم نزدیک من آمد و گفت: آقای رضا اسدی! شما چرا در دعوای این سه نفر دخالت کردید؟! مگر من بارها نگفته ام که اگر مشکلی پیش آمد من را خبر کنید؟

به آقای ناظم گفتم: آقا اجازه! عبّاس آقاجانی آمد تا شـما را خبر کند. من دیدم تا شـما خبردار شوید و کنار آبخوری برسـید، آن دانش آموز کلاـس اوّلی از این دو نفر خیلی کتـک می خورد و ممکن است زیر دست و پای آنها، سـر و صورتش زخمی شود. آقای ناظم نگاه به من کرد و به فکر فرو رفت و بعد سرش را بالا کرد و گفت: چرا بچّه های دیگر مدرسه در دعوای این سه نفر شـرکت نکردند! من در جواب آقای ناظم گفتم: شاید بچّه ها نمی خواستند از یک نفر که مظلوم واقع شده است، دفاع کنند؛ ولی من می خواسـتم. من قبل از این کار، فکر می کردم که شـما ممکن است از دخالت کردن من در این دعوا ناراحت شوید و حتی برایم تنبیهی در نظر بگیرید؛ امّا به خودم گفتم عیبی ندارد، اگر من مورد تنبیه قرار بگیرم، بهتر است تا این دانش آموز کلاس اوّل کتک بخورد.

بعد از حرف های من، آقای ناظم جلو آمد و در حالی که دستی به سرم می کشید گفت: آفرین! با وجود آن که من قبلاً گفته ام و سفارشی که کرده ام یادت بود، امّا چون کار خیری انجام دادی و از یک نفر که مورد ظلم قرار گرفته، دفاع کردی، هم تو را می بخشم و هم به تو آفرین می گویم. وقتی از دفتر آقای ناظم بیرون آمدم، احساس خوبی داشتم و احساس می کردم که از خوشحالی دارم پرواز می کنم. از این که توانسته بودم از یک نفر که ضعیف تر از آن دو نفر دیگر بود دفاع کنم خوشحال بودم.(1)

۱- ۲۴۸. نظامت بدون اشک، ص ۷۱.

فصل سی و یکم: بخل

الف. آیات قرآن

«الَّذِینَ یَبْخَلُونَ وَیَأْمُرُونَ النّاسَ بِالْبُخْلِ وَیَکْتُمُونَ ما آتَیهُمُ اللَّهُ مِن فَضْلِهِ وَأَعْتَدْنا لِلْکافِرِینَ عَذَاباً مُهِیناً»؛(۱) آن گروه که بُخل می ورزنـد و مردم را به بُخل وادار می کننـد و آنچه را خدا از فضل خود به آنها بخشـیده کتمان می کنند و خدا بر کافران عذابی خوارکننده مهیّا داشته است.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: لَیْسَ لِبَخیلٍ حَبیبٌ؛(۲) بخیل، دوستی ندارد.

۲. امام صادق علیه السلام: لَیْسَتْ لِبَخیلٍ راحَهٌ؛(۳) بخیل، آرامش ندارد.

ج. ضرب المثل ها

۱. فلانی ناخن خشک است.

۲. آب از دست فلانی نمی چکد.

۳. نه خود خوری، نه کس دهی، گنده کنی به سگ دهی.(۴)

۱- ۲۴۹. سوره نساء، آیه ۳۷.

۲- ۲۵۰. غرر الحکم، ج ۷۳، ص ۲۳.

۳- ۲۵۱. بحار الأنوار، ج ۷۳، ص ۳۰، ح ۱۷.

۴- ۲۵۲. فرهنگ نامه امثال و حکم ایرانی، ص ۶۴۱.

د. حکایت ها

۱. بخل

فقیری به در خانه بخیلی آمد و گفت: شنیده ام که تو مقداری از مال خود را به مسکینان اختصاص داده ای، من هم بی نهایت فقیرم!

مرد بخیل که دلش نمی خواست به او کمک کند، نگاهی به فقیر انداخت و گفت: البته، ولی من این پول را به افراد کور می دهم امّا تو کور نیستی.

فقیر گفت: غلط دیده ای، کور واقعی منم که روی از رزّاق واقعی برگردانده و به سوی بخیلی چون تو آمده ام و رفت. بخیل بسیار شرمنده شد و عقب او دوید و هر چه اصرار کرد که به فقیر پول دهد، او نپذیرفت.

۲. قارون و ثروتش

قارون، پسر عموی حضرت موسی علیه السلام بود و تورات را هم با صدای بسیار زیبا می خواند. خدا ثروت فراوانی به او عطا کرده بود؛ ولی بخل او، او را به سرکشی از خدای متعال کشاند. وقتی خداوند به حضرت موسی علیه السلام دستورِ زکات را نازل کرد، آن جناب، برای گرفتن زکات نزد ثروتمندان، از جمله قارون رفت. قارون قبول نکرد. حضرت موسی علیه السلام از هر هزار گوسفند، به یک گوسفند و از هر هزار سکّه به یک سکه راضی شد. ولی قارون، پول زیادی داشت و مقداری که باید می پرداخت باز هم به نظرش زیاد آمد و راضی به پرداخت نشد.

قارون با خود فکر کرد که باید جلوی پیامبر خدا را بگیرد؛ پس ثروتمندان

دیگر را جمع کرد و گفت: موسی مرتّب به ما دستور می دهد و حالا- می خواهد پول ما را بگیرد. چاره ای بیندیشید. ثروتمندان گفتند: هر چه تو بگویی قبول می کنیم. قارون گفت: باید بین مردم شایع کنیم که موسی اهل گناه است. گفتند: کسی حرف ما را باور نمی کند. قارون گفت: بله باید چند نفر را پیدا کنیم و به آنها پول دهیم و آنها را فریب دهیم تا پیش مردم شهادت دروغ دهند که موسی علیه السلام اهل دزدی و گناهان دیگر است. مردم هم آرام آرام باور می کنند. ثروتمندان قبول کردند و رفتند تا چند شاهد قلابی پیدا کنند.

یک روز که حضرت موسی علیه السلام مشغول نصیحت مردم بود، قارون و دوستانش آمدند و گفتند: ای موسی! تو چرا خودت به این نصیحت ها عمل نمی کنی؟ موسی پاسخ داد: این چه حرفی است، چرا تهمت می زنید؟ قارون گفت: بله! چند نفر هستند که شما را موقع گناه دیده اند. تو باید ابتدا خود را اصلاح کنی و دست از نصیحت مردم برداری و کاری به اموال آنها نداشته باشی.

حضرت موسی علیه السلام به قارون گفت: تو چون بخیل هستی و نمی خواهی از اموالت به فقرا کمک کنی، این حرف ها را می زنی؛ اگر راست می گویی شاهدهای خود را بیاور

قارون دستور داد آن چند نفر را بیاورند. وقتی آنها را حاضر کردند، با دیدن چهره پیامبر خدا دچار ترس شدند و با خود گفتند: تهمت زدن به پیامبر خدا، گناه بزرگی است، پس توبه کردند و گفتند: قارون ما را فریب داد و به ما

ص:۲۰۳

پول داد و گفت که به شما تهمت بزنیم. حضرت موسی خدا را شکر کرد که قارون را رسوا نمود و بعد گفت: خدایا! دشمن تو می خواست آبروی مرا ببرد و دیگران را به گناه وا دارد، او را نابود کن. فرشته وحی از جانب خدا پیام آورد: زمین را در اختیار تو قرار می دهم، هر چه می خواهی بکن.

حضرت موسی گفت: ای قارون! تو مستحقّ عذاب خدایی، زود توبه کن وگرنه عذاب خدا نازل می شود. قارون شروع به مسخره کردن پیامبر خدا نمود. موسی گفت: هر کس از قارون است پیش او بماند و هر کس از او بیزار است از او دور شود. همه جز دو نفر از او دور شدند. آن گاه حضرت موسی به زمین دستور داد که قارون را نابود کن.

ناگهان زمین لرزید و از هم باز شد و قارون و دوستانش و کاخ ها و پول هایش را در خود فرو برد و به کیفر اعمالش رساند.(۱)

۳. دوری از بخل

درویشی به درِ خانه توانگری رفت. خانه ای بزرگ، با دری زیبا و دیوارهایی مزیّن دید. با خود گفت: صاحبِ این همه مال، کمکِ زیادی به من خواهد کرد. با صدای بلند گفت: ای صاحب خیر! به من کمکی کنید که بسیار گرسنه ام. صاحب خانه شنید و به پسرش یونس گفت: ای یونس! به احمد بگو که به فرهاد بگوید که سعید را صدا کند تا به این درویش بگوید که در خانه، نانی نداریم که به او بدهیم.

درویش که این همه تشریفات را برای یک تکّه نان از صاحب خانه شنید،

۱- ۲۵۳. چهل موضوع / ۲۰۰ داستان، ص ۸۱.

بلند گفت: خدایا! به اسرافیل بگو تا به میکائیل بگوید که به عزرائیل فرمان رساند که جان این خسیس بدبخت را بستاند.

صاحب خانه این را شنید و ترسید. تکّه کوچکی نان آورد و به دست درویش داد. درویش نان را در گوشه ای قرار داد و با عصایش مشغول خراب کردن در شد. صاحب خانه گفت: مگر دیوانه شده ای؟

درویش گفت: دیوانه نیستم یا نان به اندازه در بده یا در را به اندازه نان کن که این دو اصلاً با هم متناسب نیست!(۱)

ه. اشعار

۱. تو را باید از بخل بودن به دور

کز آن دشمنی زاید و شر و شور

کند آشکارا عیوب تو را

بیالاید اخلاق خوب تو را

۲. بخل عیبی است که صد فضل بپوشاند وجود

کیمیایی ست که صد عیب هنر گرداند(۲)

۳. اگر از فَرق تا قَدم هنری

چون بخیلی، زِ خاک بَتَری(۳)

و. خاطره ها

۱. عاقبت خسیس

تاجرِ تهرانی، منشیِ متدیّنی داشت. ساعت های آخر عمر تاجر رسیده

۱- ۲۵۴. ریاض الخلود، ج ۱ ص ۳۸.

۲- ۲۵۵. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۱۹۱.

۳- ۲۵۶. همان، ص ۱۹۱.

بود، منشی از روی دل سوزی، حضرت آیت اللّه خوانساری را بر بالین تاجر آورد، تا بلکه نفسش عمل کند و خوش عاقبت بمیرد. آیت اللّه خوانساری پیرمرد را موعظه کرد و فرمود: در آستانه مرگ هستی، این همه سرمایه داری، این همه فقیر و محروم چشم انتظارند، کاری برای خودت انجام بده! تاجر گفت: آقا هر کاری می کنم نمی توانم از پول، دل بکنم. آیت اللّه خوانساری هنوز از منزل آن تاجر بیرون نرفته بود که تاجر مرد.(۱)

۲. آثار سوء بخل

بزرگی از اهل علم نقل فرمود که یکی از تجّار محترم اصفهان که به مرحوم حاجی محمّد جواد بید آبادی ارادت داشت، سخت مریض شد. مرحوم بید آبادی از او عیادت کردند و او از شدّت مرض بی هوش شد و آن مرحوم، مریض را در خطر مرگ مشاهده فرمود. چون دارایی اش زیاد بود به فرزندانش فرمود: چهارده هزار تومان صدقه دهید و بین فقرا تقسیم نمایید تا من شفای او را با توسل به حضرت حجّت(عج) بخواهم. فرزندان مریض نپذیرفتند. مرحوم بید آبادی با تأثر از خانه آنها بیرون آمد و به کسی که همراه ایشان بود فرمود: اینها بخل کردند و صدقه ندادند؛ ولی چون این شخص رفیق ماست و بر ما حقی دارد، باید درباره اش دعا کنیم تا خداوند او را شفا بخشد، پس به اتفاق به منزل می آیند و بعد از نماز مغرب، مرحوم بید آبادی دست ها را به دعا بلند می کند و در عوض این که شفایش را بخواهد عرض می کند: خدایا! او را بیامرز.

۱- ۲۵۷. کتاب خاطرات حجه الاسلام قرائتی، ص ۹۱.

رفیق آن مرحوم پرسید: چرا که شفایش را نخواستید؟ فرمود: چون خواستم دعا کنم صدایی شنیدم: «استغفر اللّه!» دانستم که مرحوم شده و پس از تحقیق معلوم شد که در همان ساعت مرحوم شده بود.(۱)

ص:۲۰۷

۱- ۲۵۸. داستان های شگفت، آیت اللّه سید عبد الحسین دستغیب، ص ۷۰.

فصل سی و دوم: معرفت نفس

الف. آیات قرآن

«فَإِذَآ أَفَضْتُمْ مِنْ عَرَفاتٍ فَاذْكُرُوا اللَّهَ عِندَ الْمَشْعَرِ الْحَرَامِ»؛(۱) پس از آن که از عرفات بازگشتید، در مشعر الحرام ذکر خدا را بگویید.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّه؛(۲) هر کس خود را شناخت، پروردگارش را شناخته است.

۲. امام علی علیه السلام: هَلَكَ مَنْ لَمْ يَعْرِفْ قَدْرَهُ؛(۳) هر که قدر و منزلت خود را نشناسد، نابود شود.

ج. ضرب المثل ها

خود را بشناس، تا خدا را بشناسی.(۴)

ص:۲۰۹

۱- ۲۵۹. سوره بقره، آیه ۱۹۸.

۲- ۲۶۰. نهج البلاغه، کلمات قصار، ص ۹۲.

۳- ۲۶۱. غرر الحکم، ج ۸۴، ص ۹.

۴- ۲۶۲. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۴۷۶.

د. اشعار

۱. به ذات خود ار معرفت یافتی

ز اهریمنت، روی برتافتی

از این ره به ذات خدا پی بری

چو نیکو بدین بو العجب بنگری

۲. اندر این ره که راه مردان است

هر که خود را شناخت، مرد آن است(۱)

(سنائی)

۳. تو که در علم خود زبون باشی

عارف کردگار چون باشی؟!(۲)

ص:۲۱۰

۱- ۲۶۳. امثال و حکم دهخدا، ج ۴، ص ۱۷۴۵.

۲- ۲۶۴. همان، ج ۱، ص ۵۶۵.

فصل سی و سوم: پرهیز از خشم

الف. آیات قرآن

«وَالْکاظِمِینَ الْغَیْظَ وَالْعافِینَ عَنِ النّاسِ»؛(۱) و خشم خود فرو نشانند و از بدی مردم درگذر......

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: أوَّلُ الغَضَبِ جُنونٌ وَ آخِرِهُ نَدَمُ؛(۲) اوّلِ خشم دیوانگی و آخرش پشیمانی است.

۲. امام حسن عسکری علیه السلام: اَلْغَضَبُ مِفْتَاحُ کُلِ ّشَرٍّ؛(۳) خشم و غضب، کلیدِ هرگونه خشم و بدی است.

ج. ضرب المثل ها

۱. آتش را به آتش خاموش نتوان کرد.(۴)

۱- ۲۶۵. سوره آل عمران، آیه ۱۳۴.
۲- ۲۶۶. شرح نهج البلاغه، ج ۲۰، ص ۳۲۷.
۳- ۲۶۷. تحف العقول، ص ۴۸۸.
۴- ۲۶۸. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۱۷.

۲. آسیاب باش، درشت بستان و نرم بازده.(۱)

۳. بخشش از بزرگان است.

د. حکایت ها

آسیاب باش

یک روز صاحب دلی با دوستان خود از راهی می گذشت؛ به آسیابی رسیدند. به دوستان خود گفت: می دانید این آسیاب به دوستان خود چه می گوید؟ گفتند: نمی دانیم. گفت: می گوید که مانند من باشید، درشت بگیرید و نرم پس دهید؛ من دانه های درشت گندم را می گیرم و آرد نرم را پس می دهم. شما هم اگر سخنی شنیدید که بر شما سخت بود به نرمی پاسخ دهید و خشمگین نشوید.(۲)

ه. اشعار

۱. بیرون کن از سرت خوی غضب را

تو نصب العین کن حلم و ادب را

که چون دیوانه گردی اوّل آن

در آخر زان عمل گردی پشیمان

۲. چو خشم آری، مشو چون آتش تیز

کز آتش بِخردان را هست پرهیز(۳)

۱- ۲۶۹. همان، ج ۲، ص ۱۰۸۵.

۲- ۲۷۰. پند تاریخ، ج ۱ ص ۴۹.

۳- ۲۷۱. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۶۴۰.

و. خاطره ها

یکی از برادران نقل می کرد: در حالی که سران توده ای، مثل: کیانوری و احسان طبری اعترافاتی کرده و طی مصاحبه مطالبی را گفته بودند، امّا یک نفر از توده ای ها اصلاً هم کاری نمی کرد.

یکی از پاسداران مسئول حفاظت زندان به او می گوید: بزرگ ترهای شما اعتراف کرده اند، تو هم بگو و اعتراف کن، به نفع خودت است. او آب دهان به صورت آن برادر می اندازد. زندان بان در مقابل آن برخورد می گوید: «وَالْكاظِمِينَ الْغَيْظَ» توده ای که با سواد بود و معنای آیه را فهمیده بود، گریه کنان به کناری می رود و به آن برادر پاسدار می گوید، بیا هر چه بخواهی می گویم. هیچ چیزی مرا تسلیم نکرد، اما این برخورد تو تمام پیچ و مهره های سفت من را باز کرد.

ز. نمایش نامه ها

فرو بردن خشم

رحمتی: (وارد می شود) من رحمتی ام.

نعمتی: [وارد می شود] من نعمتی ام.

[به ترتیب تعدادی روی صحنه آمده و اطراف رحمتی و نعمتی را می گیرند.]

- به افتخار رحمتی هورا بکشید! [گروهی هورا می کشند]

- به افتخار نعمتی هورا بکشید! [گروهی هورا می کشند]

طرفداران نعمتی: نعمتی! نعمتی!

معلّم: چه خبره؟ [همه ساکت می شوند.] اینجا رو، رو سرتون گذاشتید، چه خبره؟

- آقا ما می گیم قوی ترین بچه محله ما رحمتیه.

بچه ها: بله رحمتیه.

- ولی ما می گیم قوی تر از او نعمتیه.

بچه ها: نعمتیه.

معلم: این جوری که نمی شه، هر کسی برای خودش نظر بده.

بچه ها: چطور؟

معلّم: باید این که «کدوم قوی ترند» ثابت بشه. بهتره مسابقه بذارید. مسابقه مچ اندازی.

بچه ها: قبوله. عالیه.

[یک سکو می آورند]

معلّم: خب مسابقه شروع می شه. آماده باشین. [آنها در دو طرف صندلی می نشینند]

معلّم: قبل از این که شروع کنید، یک ماجرا تعریف می کنم. بعدش مسابقه؛ باشه؟

بچّه ها: هر جور شما بگین.

معلّم: در زمان پیامبرصلی الله علیه وآله دو نفر با هم زورآزمایی می کردند، وقتی پیامبر را می بینند از او می خواهند تا قضاوت کنه کی قوی تره.

بچّه ها: خب، بعدش چی می شه؟

معلم: پیامبر در جواب می فرمایند: کسی که بتونه بر خشم خود غلبه کنه، از همه قوی تره. حالا شما فهمیدید که کدوم یک قوی تر هستید؟

[بچّه ها سر به زیر می اندازند و فکر می کنند. پس از چند لحظه...]

نعمتی: فکر نمی کنم با مچ انداختن بشه اینو فهمید.

رحمتی: فکر می کنم بهتره خودمونو، تو لحظه مناسب امتحان کنیم.

معلم: آفرین نباید دوستی شما سر هیچ و پوچ به هم بخورد. مسابقه دادن خیلی خوبه؛ ولی اگه می خواهید بدونید قوی ترین آدم کیه، این صحبت رسول اکرم صلی الله علیه وآله هیچ وقت یادتون نره.(۱)

۱- ۲۷۲. نمایش نامه های کوتاه ویژه ویژه مناسبت ها و مراسم آغازین {دوره ابتدایی}.

فصل سی و چهارم: غیبت

الف. آیات قرآن

«وَ لَا یَغْتَبْ بَعْضُکُم بَعْضاً»؛(۱) و بعضی از شما (مؤمنان) غیبت بعضی دیگر را ننماید.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: اَلْغیبَهُ جُهْدُ الْعاجِزِ؛(۲) غیب کردن، کار شخص عاجز است.

۲. پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله: تَرْکُ الْغیبَهِ أحَبُّ إلَی اللَّهِ عَزّوجَلَّ مِنْ عَشرَهِ آلافِ رَکْعَهٍ تَطَوُّعاً؛(۳) غیبت نکردن نزد خداوند، محبوب تر از هزار رکعت نماز مستحبی است.

ج. ضرب المثل ها

۱. نانِ خودت را می خوری، چرا غیبت مردم را می کنی؟(۴)

۲. ذکر غایب، از جمله معایب است.(۵)

۱- ۲۷۳. سوره حجرات، آیه ۱۲.

۲- ۲۷۴. نهج البلاغه کلمات قصار، ۱۷۰.

۳- ۲۷۵. بحار الأنوار، ج ۷۸، ص ۲۲۹، ح ۵.

۴- ۲۷۶. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۹۳۲.

۵- ۲۷۷. همان، ص ۵۶۱.

د. حکایت ها

پرهیز از غیبت

شیخ بهایی، یکی از علمای قدیم بود. ایشان نقل می کنند که روزی در مجلسی ذکر من شده بود و شنیدم که یکی از حاضرین - که ادعای دوستی با من می کرد، ولی در این ادّعا دروغ بود - شروع به غیبت از من نموده است و پشت سر من حرف زده است. وقتی فهمید که من جریان را فهمیده ام، نامه ای به من نوشت و اظهار پیشمانی کرد و از من درخواست بخشش کرد. در جواب نوشتم: خدا تو را پاداش دهد، به خاطر هدیه ای که برای من فرستادی، چون من در حدیثی دیدم که رسول خدا فرموده اند: «روز قیامت بنده ای را می آورند که کارهای نیکش در یک کفّه و کارهای زشتش در یک کفّه دیگر است. کفه گناه سنگین تر می شود، در این هنگام ورقه ای در روی حسنات قرار می گیرد و کارهای نیکش به واسطه آن ورقه زیاد می شود. می پرسد: آن ورقه چه بود؟ به او می گویند: این ورقه، پاداش حرفی بود که درباره تو گفته اند و از آن نسبت، پاک بودی»؛ به خاطر این حدیث، باید از تو سپاسگزاری کنم که مقداری از ثواب هایت را به من داده ای و اگر رو به رویم این کار را می کردی، با تو مقابله نمی کردم و از من جز عفو و گذشت و دوستی و وفا نمی دیدی.(۱)

۱- ۲۷۸. پند تاریخ، ج ۱، ص ۹۵.

ه. اشعار

بود غیبت خلق، مُردار خوردن

از این لُقمه کن پاک، کام و دهان را(۱)

(صائب تبریزی)

و. خاطره ها

شرط برای تفریح

حضرت امام خمینی رحمه الله در کنار درس و بحث، به تفریح هم علاقه داشت. در جوانی، روزهای جمعه با طلاب برای تفریح از شهر خارج می شدند؛ امّا قبل از حرکت می فرمود: به چند شرط با شما بیرون می آیم:

۱. نماز را اوّل وقت بخوانیم؛

۲. در تفریح غیبت نشود.(۲)

ز. نمایش نامه ها

غیبت

۱. تو و حمید چرا با هم قهر کردید؟

۲. با حمید قهر نیستم؛ فقط او نمی خواد با من حرف بزنه.

۱. آخه چی شده که حمید نمی خواد باهات حرف بزنه؟

۲. هیچی نشده. خب دوست نداره با من حرف بزنه دیگه. از بس خودخواهه.

۱. اِ! خود خواهه؟ چه جوریه، تا به حال که خودخواه نبود؟

۲. خُب حالا دلش می خواد خودخواه بشه.

۱. به همین سادگی؟

۲. به همین سادگی که نه. خب خیلی تمرین می خواد.

۱- ۲۷۹. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۳۲۳.

۲- ۲۸۰. کتاب خاطرات حجه الاسلام قرائتی ص ۱۲۱.

۱. بگو ببینم تو چیکار کردی که او باهات قهر کرده؟

۲. من کاری نکردم فقط...؛

۱. فقط چی؟

۲. فقط یک کمی از او پیش محسن حرف زدم.

۱. از او چی گفتی؟

۲. هیچی فقط بعضی از کارهاشو گفتم.

۱. مثلاً چه کارهایی؟

۲. از این که خسیسه و اسباب و اثاثیه اش رو به کسی نمی ده و...

۱. و چند بار از اون چیز خواستی به تو نداد؟

۲. بله و به علی هم گفتم که حمید پشت سرش چی گفت.

۱. پس تو کاری نکرده بودی هان؟! اگه من هم جای حمید بودم باهات قهر می کردم.

۲. آخه چرا؟ تو که همه اش طرف اونو می گیری.

۱. نخیر داوود، طرف اونو نمی گیرم.

۲. می گیری دیگه.

۱. تو اصلاً می دونی که مرتکب چه گناه بزرگی شدی؟

۲. وای خدای من، من گناه کردم؟!

۱. بله تو گناه بزرگی را مرتکب شدی، می دونی این کار که تو کردی؛ یعنی وقتی پشت سر دوستت حرف زدی را چی می گن؟(۱)

۱- ۲۸۱. نمایش نامه های کوتاه ویژه مناسبت ها و مراسم آغازین {دوره راهنمایی}.

فصل سی و پنجم: خدمت به مردم

الف. آیات قرآن

«وَاللَّهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِینَ»؛(۱) خداوند نیکوکاران را دوست دارد.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: رَأسُ الإیمَانِ الإحْسانُ إلی النّاسِ؛(۲) اساس ایمان، خدمت و نیکی به مردم است.

۲. امام علی علیه السلام: طوبی لِمَنْ أحْسَنَ إلی العِبادِ وَ تَزَوَّدُ لِلْمَعَاد؛(۳) خوشا به حال کسانی که به بندگان خدا خدمت و نیکی می کنند و برای روز بازگشت، توشه گرد می آورند.

ج. ضرب المثل ها

۱. دیگران کاشتند و ما خوردیم، ما بکاریم تا دیگران بخورند.

۲. یار شو خلق را و یاری بین.(۴)

ص:۲۲۱

۱- ۲۸۲. سوره آل عمران، آیه ۱۳۴.

۲- ۲۸۳. میزان الحکمه، ج ۱، ص ۶۴۰.

۳- ۲۸۴. عیون الحکم و المواعظ، ص ۳۱۳.

۴- ۲۸۵. امثال و حکم دهخدا، ج ۴، ص ۲۰۲۹.

د. حکایت ها

۱. بر آوردن حاجت مسلمان

در کتاب من لا یحضره الفقیه از میمون بن مهران روایت شده است که گفت:

نزد حضرت امام حسن علیه السلام نشسته بودم که مردی آمد و گفت: ای فرزند پیغمبرصلی الله علیه وآله! فلان شخص از من طلبی دارد و می خواهد مرا زندانی کند.

حضرت فرمود: الآن مالی ندارم که بدهی تو را بدهم. گفت: با او سخنی بفرمایید، شاید مرا زندانی نکند. حضرت کفش های خود را به پا کرد. من گفتم: ای فرزند پیغمبرصلی الله علیه وآله! مگر فراموش کرده اید که اعتکاف دارید؟! (و نباید از مسجد بیرون روید).

فرمود: فراموش نکرده ام، لکن از پدرم شنیدم که جدّم رسول خداصلی الله علیه وآله می فرمود: کسی که در بر آوردن حاجت برادر مسلمان خود بکوشد، چنان است که خدا را نُه هزار سال عبادت کرده باشد و روز را به روزه و شب را با عبادت به سر برده باشد.(۱)

۲. روزه بگیر و تصدّق نما!

یکی از یاران امام کاظم علیه السلام می گوید: من از فقر و نداری به حضرت شکایت کردم و عرض کردم: تا آن اندازه از بی لباسی رنج می برم که فلانی دو لباسی که بر تنِ خود داشت را درآورد و به من پوشاند!

۱- ۲۸۶. داستان های پراکنده، ص ۱۵۳.

امام فرمود: «روزه بگیر و صدقه بده!»

گفتم: از آنچه از برادران ایمانیِ دینی به من می رسد، تصدّق کنم؟ هر چند اندک باشد؟! فرمود: از آنچه خداوند به تو روزی داده، تصدّق کن، هر چند بر خود ایثار کنی و بر خلق خدمت نمایی!(۱)

ه. اشعار

۱. خوشا آن کو کند نیکی به مردم

به روی خلق، بنماید تبسّم

به جمع توشه بهر روز قیامت

شود مشغول افزاید به تعداد

۲. عبادت به جز خدمت خلق نیست

به تسبیح و سجّاده و دلق نیست(۲)

۳. دایم گل این بُستان شاداب نمی ماند

دَریاب ضعیفان را در وقت توانایی(۳)

(حافظ)

و. خاطره ها

۱. شیخ رجب علی خیاط رحمه الله و خدمت به مردم

مطالعه زوایای مختلف زندگی پر برکت جناب شیخ، نشان می دهد که این مرد ملکوتی، در خدمت به مردم گرفتار و گره گشایی از کار آنها حقیقتاً نمونه بوده است.

۱- ۲۸۷. کیمیای محبت، ص ۲۲۵.

۲- ۲۸۸. کلیات سعدی ص ۲۷.

۳- ۲۸۹. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۷۷۴.

یکی از شاگردان شیخ می گوید: مرحوم سهیلی(۱) - رضوان اللّه تعالی علیه - می گفت: مغازه من در چهار راه عبّاسی (تهران) بود. روزی در هوای گرم تابستان دیدم که شیخ نفس زنان به مغازه من آمد و ضمن دادن مبلغی پول گفت:

«معطل نکن، فوراً این پول را به سیّد بهشتی برسان».

او امام جماعت مسجد حاج امجد در خیابان آریانا بود. من به هر نحوی که بود خود را به منزل ایشان رساندم و پول را به ایشان دادم.

بعدها از ایشان پرسیدم که جریان آن روز چه بود؟ پاسخ داد: آن روز مهمان برایم آمده بود و هیچ چیزی در منزل نداشتم، به اتاق دیگر رفتم و به حضرت ولی عصر(عج) متوسّل شدم، که این حواله به من رسید!

جناب شیخ هم گفت: «حضرت ولی عصر (عج) به من فرمودند: زود به سیّد بهشتی پول برسانید».

شیخ علاوه بر تلاش هایی که با واسطه و بی واسطه برای احسان به خلق و حلّ مشکلات گوناگون مردم داشت، به مناسبت های مختلف به ویژه اعیاد مذهبی، در منزل کوچک خود از حاضران پذیرایی می کرد و برای اطعام اهل ایمان و گسترده بودن سفره احسان در منزل، اهمیّت خاصّی قایل بود. همواره سفارش می کرد که بکوشید تا در خانه سفره اطعام داشته باشید و معتقد بود که اگر پول آن را بدهند تا نیازمندان برای خود غذا تهیه کنند، آن خاصیّت را ندارد.

۱- ۲۹۰. ایشان از یاران بسیار نزدیک جناب شیخ بوده و در بخش چهارم خواهد آمد که شیخ هنگام جان دادن در آغوش وی بوده است.

دکتر فرزام می گوید: اطعام مساکین و فقرا از توصیه های همیشگی ایشان بود.

یک وقت من (به ایشان) گفتم: اگر پول بدهیم چطور است؟

فرمودند: «نه، غذا چیزی دیگری است و اثرش بیشتر است».

همه می دانستند که شیخ در نیمه شعبان چلو مرغ می دهد، عارف و عامی می آمدند و روی زیلوهای رنگ و رو رفته خانه شیخ می نشستند و از سفره احسان او بهره مند می شدند. شیخ به مهمان خیلی احترام می کرد و از پذیرایی چیزی فرو نمی گذاشت.

تأکید شیخ بر اطعام اهل ایمان و پافشاری او بر گسترده بودن سفره احسان در منزل و رعایت ادب مهمان داری، در حالی بود که خود همواره در مضیقه مالی بود.(۱)

۲. پاداش احسان

عالم بزرگوار، جناب آقای حاج معین شیرازی فرمودند: آقا سید حسین ورشوچی در بازار تهران، ورشو فروشی دارد. وقتی سرمایه اش از کَفَش می رود و مقدار زیادی بدهکار می شود، روزی دختری وارد مغازه اش می شود و می گوید: من یهودیه ام و پدر ندارم. صد و بیست تومان دارم و می خواهم شوهر کنم و شنیده ام تو شخص درست کاری هستی. این مبلغ را بگیر و معادل آن اجناسی را که در این برگ نوشته است جهت جهیزیه ام بده.

قبول کردم و آنچه داشتم دادم. بقیّه را از مغازه های دیگر تدارک کردم

ص:۲۲۵

۱- ۲۹۱. کیمیای محبت، ص ۲۲۷ - ۲۲۹.

و قیمت مجموع آن ها صد و و پنجاه تومان شد. دختر گفت: جز آنچه دادم ندارم. گفتم: من هم نمی خواهم. دختر سر بلند کرد و به من دعا کرد و رفت. پس اجناس را در گاری گذاردم و چون پولی برای پرداخت کرایه نداشت، از خود دادم و به خانه اش رفت.

روزی با خود گفتم که به رفیقم، حاج علی آقا علاقه بند - که از ثروتمندان تهران است - حالم را بگویم و مقداری پول بگیریم. صبح زود به شمیران رفتم و دو من سیب به عنوان هدیه خریدم. در امام زاده قاسم در باغ او را در زدم، باغبان آمد سیب را دادم و گفتم به حاجی بگویید حسین وَرشوچی است.

چون گرفت و رفت به خود آمدم و خود را ملامت کردم که: «چرا رو به خانه مخلوقی آوردی و به امید غیر او حرکت کردی؟» فوراً پشیمان شده و فرار کردم و به صحرا رفتم و در خاک ها به سجده و گریه مشغول شدم و مرتباً توبه و از پروردگار خود طلب آمرزش می نمودم.

چون خواستم به شهر برگردم از راهی که احتمال نمی رفت گماشتگان حاجی مرا ببینند، برگشتم و چون می دانستم دنبال من خواهد فرستاد، تا نزدیک ظهر به مغازه نرفتم، وقتی مطمئن شدم که دیگر کسی از گماشتگان حاجی را نمی بینم به مغازه آمدم.

شاگردان گفتند: تا کنون چند مرتبه گماشتگان حاجی علی آقا آمدند و تو نبودی؟ بلافاصله نوکر او آمد و گفت: شما که صبح آمدید، چرا برگشتید؟ الحال حاجی منتظر شماست.

ص:۲۲۶

گفتم: اشـتباه شـده است، رفت. پس از مـدتی پسـر حاجی آمد و گفت: پدرم منتظر شـماست. گفتم: من با ایشان کاری ندارم. بالأخره رفت. پس از ساعتی دیدم خود حاجی با عصا و حال مریض آمد و گفت: چرا صبح برگشتی؟ حتماً کاری داشتی! بگو ببینم حاجت تو چیست؟

من سخت منکر شدم و گفتم: اشتباه شده است.

خلاـصه حـاجی بـا قهر و غیـظ برگشت. چنـد روز بعـد، هنگام ظهر در خانه نان و انگور می خوردم. یکی از تجّار - که با من رفـاقت داشت - وارد خـانه شـد و گفت: جنسـی دارم که به کـار تو می خورد و مـدتی است انبـار منزلم را اشـغال کرده و آن خشت لعاب وَرشو است. گفتم: نمی خواهم، بالأخره به من فروخت، به همان مبلغی که خریـده بود از قرار خشتی هفـده تومان نسیه.

طرف عصـر تمام آنها را که از هزار متجاوز بود - آورد، انبار مغازه ام پُر شده. فردا یک خشت را برای نمونه به کارخانه ورشو سازی بردم، گفتنـد: از کجا آوردی؟ مـدتی است این جنس نایاب شده است و آن ها را بالاخره خشتی پنجاه تومان خریدند و من تمام بدهی خود را پرداختم و سرمایه ام را نو کردم و شکر خدای را به جا آوردم.(۱)

۳. مقام حضرت عبد العظیم حسنی علیه السلام

یکی از یاران شـیخ رجب علی خیاط می گوید: با شیخ به زیارت سیّد الکریم علیه السلام رفتیم. جناب شیخ از ایشان (حضرت عبد العظیم) پرسیدند که: «از کجا به این مقام رسیدید؟»

۱- ۲۹۲. داستان های پراکنده، ص ۱۲۴.

حضرت عبد العظیم فرمود: از طریق احسان به خلق؛ من قرآن کتابت، و خطاطی می کردم و پول آن را احسان می کردم.(۱)

۴. توفیق توبه

جناب آقا میرزا ابو القاسم عطّار تهرانی - سلّمه اللَّه - از مرحوم اعتماد الواعظین تهرانی رحمه الله نقل نمود که فرمود: در سالی که نان در تهران به سختی به دست می آمد، روزی میر غضب باشی ناصر الدین شاه به طاق آب انباری می رسد و صدای ناله سگ هایی را می شنود، پس از تحقیق می بیند سگی زاییده و بچه هایش به او چسبیده و چون در اثر بی خوراکی پستان هایش شیر ندارد، بچه هایش ناله و فریاد می کنند.

میر غضب باشی سخت متأثر می شود، از دکان خبازی که در نزدیکی آن محل بود، مقداری نان می خرد و جلوی آن سگ می اندازد. همان جا می ایستد تا سگ می خورد و بالأخره پستان هایش شیر می آورد و بچه هایش سرگرم خوردن شیر از پستان های مادر می شوند و آرام می گیرند. میر غضب باشی مقدار خوراک یک ماه آن سگ را از نانوایی می خرد و نقداً پولش را می پردازد و می گوید: «هر روز باید شاگردت این مقدار نان را به این سگ برساند و اگر یک روز مسامحه شود از تو انتقام می کشم».

در آن اوقات با جمعی از رفقایش مهمانی دو راه ای داشتند، به این تفصیل که هر روز عصر، گردش می رفتند و تفرّج می کردند و برای شام در منزل یکی

ص:۲۲۸

۱- ۲۹۳. کیمیای محبت، ص ۲۳۰.

با هم صرف شام می نمودند تا شبی که نوبت میر غضب باشی شد. او زنی داشت که تقریباً در وسط شهر تهران خانه اش بود و وسایل پذیرایی در خانه اش موجود بود و زنی هم تازه گرفته بود که منزلش نزدیک دروازه شهر بود.

او به زن قدیمی خود پول می دهد و می گوید: امشب فلان عدد مهمان دارم و برای صرف شام می آییم و باید کاملاً تدارک نمایی. زن قبول می کند و طرف عصر با رفقایش بیرون شهر رفته تفرّج می کردند.

تصادفاً تفریح آن روز طول می کشد و مقدار زیادی از شب می گذرد، هنگام مراجعت، رفقایش می گویند دیر شده و سخت خسته شدیم، همین در دروازه که منزل دیگر تو است می آییم.

میر غضب باشی می گوید اینجا چیزی نیست و در خانه وسط شهری کاملاً تدارک شده باید آنجا برویم. بالأخره رفقا راضی نمی شوند و می گویند: ما امشب در این جا می مانیم و به مختصری غذا قناعت می کنیم و آن چه در آن خانه تدارک کرده ای برای فردا. میر غضب باشی ناچار قبول می کند و مقداری نان و کباب می خرد و آنها می خورند و همان جا می خوابند.

هنگام سحر، از صدای ناله و گریه بی اختیارِ میر غضب باشی همه بیدار می شوند و از او سبب انقلاب و گریه اش را می پرسند، می گوید: در خواب، امام چهارم حضرت سجّاد علیه السلام را دیدم به من فرمود: احسانی که به آن سگ کردی مورد قبول خداوند عالم شد و خداوند در مقابل آن احسان، امشب جان تو و رفقایت را از مرگ حفظ فرمود؛ زیرا زن قدیمی تو از غیظی که به تو

داشت، سمّی تدارک کرده و در فلان محل از آشپزخانه گذاشته بود تا داخل خوراک شما کند، فردا می روی آن سم را برمی داری، مبادا زن را اذیت کنی و اگر خواست او را به خوشی رها کن.

دیگر آن که: خداوند تو را توفیق توبه خواهد داد و چهل روز دیگر به کربلا و مزار پدرم حسین علیه السلام مشرّف می شوی. پس صبح به رفقا می گوید: برای تحقیق صدق خوابم، بیایید به خانه وسط شهری برویم. با هم می آیند و چون وارد می شوند زن تعرّض می کند که چرا دیشب نیامدید؟ به او اعتنایی نمی کند و با رفقایش به آشپزخانه می روند و به همان نشانه ای که امام علیه السلام فرموده بود، سم را بر می دارد و به زن می گوید: دیشب چه خیالی درباره ما داشتی؟ اگر امر امام علیه السلام نبود از تو تلافی می کردم، لکن به امر مولایم با تو احسان خواهم کرد، اگر مایلی در همین خانه باش و من با تو مثل این که چنین کاری نکرده بودی رفتار خواهم کرد و اگر میل فراق داری تو را طلاق می دهم و هر چه بخواهی به تو می دهم. زن وقتی می بیند رسوا شده و دیگر نمی تواند با او زندگی کند، طلب طلاق می کند. او هم خوشنودش کرده و با کمال خوشی طلاقش می دهد.

از شغل خودش هم استعفا می دهد و استعفایش مورد قبول واقع می شود؛ آن گاه مشغول توبه و ادای حقوق و مظالم گردیده و پس از چهل روز به کربلا مشرّف می شود و همان جا می ماند تا به رحمت حق واصل می گردد.(۱)

۱- ۲۹۴. داستان های شگفت، ص ۷۸.

فصل سی و ششم: توبه

الف. آیات قرآن

«وَهُوَ الَّذِی یَقْبَلُ التَّوْبَهَ عَنْ عِبادِهِ وَیَعْفُوا عَنِ السَّیِّاتِ وَیَعْلَمُ ما تَفْعَلُونَ»؛(۱) و اوست خدایی که توبه بندگانش را می پذیرد و گناهانش را می بخشد و هر چه می کنید می داند.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

امام سجّادعلیه السلام: حَقُّ الحَجِ أن تَعْلَمَ أَنَّهُ وِفادَهٌ إلی رَبِّکَ وفِرارٌ إلَیهِ مِن ذُنوبِکَ و بِهِ قَبولُ تَوبَتِکَ و قَضاءُ الفرضِ الَّذی أوجَبَهُ اللَّهُ عَلَیْکَ؛(۲) حقّ حج بر تو آن است که بدانی حجّ، رفتن به مهمانی پروردگارت است و از گناهان به سوی او گریختن و سبب قبول توبه و گزاردن فریضه ای که خداوند آن را بر تو واجب کرده است.

ص:۲۳۱

۱- ۲۹۵. سوره شوری، آیه ۲۵.

۲- ۲۹۶. الخصال، ص ۵۶۶.

ج. اشعار

۱. درد گنه را نیافتند حکیمان

جز به پشیمانی او، برادر درمان!

(فخر الدین اسعد گرگانی)

۲. گنه ناکردن و پاک بودن

بسی آسان تر از پوزش نمودن(۱)

۳. چه سود از دیدی آن گه توبه کردن

که نتوانی کمند انداخت بر کاخ(۲)

ص:۲۳۲

۱- ۲۹۷. امثال و حکم دهخدا، ج ۳، ص ۱۳۲۸.

۲- ۲۹۸. همان، ج ۲، ص ۶۸۰.

فصل سی و هفتم: ایثار بر مساکین

الف. آیات قرآن

«وَیُطْعِمُونَ الطَّعامَ عَلی حُبِّهِ مِسْکِیناً وَیَتِیماً وَأَسِیراً»؛(۱) به پاس دوستی خدا، به درمانده و یتیم و اسیر اطعام می دهند.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

امام علی علیه السلام: الإِیثَارُ غَایَهُ الإحسانِ؛(۲) ایثار، اوج نیکوکاری است.

ج. ضرب المثل ها

رنج خود و راحتِ یاران طلب.(۳)

د. حکایت ها

۱. با مستمندان

زید بن صوحان برای سرکشی به فقرای تحت پوشش خود آمده بود، ولی هیچ کدام از آنها را نیافت. آنها گروهی از مردم تنگدست و درمانده بصره بودند که چون هیچ کار و پیشه و سرمایه ای برای تجارت نداشتند، خود را از

۱- ۲۹۹. سوره انسان، آیه ۸.
۲- ۳۰۰. غرر الحکم، ج ۱، ص ۹۱۱.
۳- ۳۰۱. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۸۷۳.

همه کارهای اجتماعی کنار کشیده بودند و فقط به عبادت می پرداختند. زید بن صوحان برای آنها خانه ای ساخته بود تا در امان باشند و یکی از اعضای خانواده خود را هم گماشته بود تا به آنها رسیدگی کند و آب و خوراک و پوشاک آنان را فراهم نماید. خود نیز گهگاه به آنان سرکشی می کرد.

زید سراغ آنها را گرفت و خیلی زود پی برد که عبد اللّٰه بن عامر - حاکم بصره - آنان را فرا خوانده است... در آن روزگار مردم به ویژه تازه مسلمانان و کسانی که در جنگ ها به اسارت گرفته شده بودند، با فقر دست و پنجه نرم می کردند و برخی از حاکمان با کمک مالی به فقرا آنان را به سوی خود جذب می کردند و رفته رفته عقاید و افکار آنان را - آن گونه که خود می خواستند - عوض می کردند.

زید بن صوحان خوب می دانست که عبد اللّٰه بن عامر برای خدا آنان را جمع نکرده است و دستگیری از فقرا و مستمندان در آن شرایط، تنها یک عمل پسندیده و برای ثواب نیست، بلکه جنبه های فرهنگی و سیاسی دیگری هم دارد. زید نمی خواست حاکم از فقرا سوء استفاده کند، از این رو به سرعت خود را به دار الخلافه رساند و فقرا را دید که بر در دار الخلافه جمع شده اند. پیش از آن که فقرا وارد دار الخلافه شوند، وی آن جا رفت و به عبد اللّٰه بن عامر گفت: از این مردم چه می خواهی؟ او پاسخ داد: می خواهم آنها را بیش تر به خود نزدیک کنم و به درخواست های آنها جامه عمل بپوشانم.

زید گفت: هرگز چنین نیست، تو هدف دیگری داری و من نخواهم گذاشت که آنان سرگردان بمانند و ندانند که بین تو و خداوندشان، کدام را برگزینند.

زید با سخنان خود نقشه عبد اللّه بن عامر را فاش کرد و به همه فهماند که هر یاری و کمکی از سرِ اخلاص و دلسوزی نیست!(۱)

۲. ایثار

شبی سی و اندی نفر، از اصحاب احمد عاصم انطاکی جمع شدند و سفره نهادند. نان اندک بود. ناچار شیخ، نان ها را پاره پاره کرد و چراغ را بر گرفت. چون چراغ باز آوردند، نان پاره ها بر جای خود بود و هیچ کس به قصد ایثار نخورده بود.(۲)

۳. کمک به مستمندان

حضرت امام خمینی رحمه الله سخت با گداپروری، برخورد قاطع داشتند. از باب نمونه در نجف اشرف افرادی مشخص به عنوان خادم حرم مطهر و غیر آن، حرفه گدایی و تیغ زنی داشته و مدام از خانه این مرجع به خانه مرجع دیگر در حال رفت و آمد بودند. گدایی آنها نوعی باجگیری بود که احیاناً همراه با شانتاژ و جوسازی و داد و فریاد بود. تنها کسی که در مقابل آنها هرگز تسلیم نشد، حضرت امام بودند. ولی با این حال، نسبت به افراد مستحق و مستمند و مستضعف، گذشته از آن که قیامشان در راه خدا برای نجات آنها از چنگال ظالمان و قدرت های شیطانی بود و علاوه بر اهتمام کلی و دستورات لازم به مسئولان، برای احقاق حق محرومان، شخصاً نیز، رسیدگی به وضع مستمندان را در رأس کارهایشان گذاشته بودند. تقریباً بدون استثنا هر پرداخت کننده وجوه شرعیه که برای پرداخت مستقیم سهمین مبارکین به افراد مستحق استجازه می کرد، حداقل تا ثلث بدهی شرعی او را اجازه

۱- ۳۰۲. این مرد تنها، ص ۸۳.

۲- ۳۰۳. تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۱۹۱.

می دادند و اگر پرداخت کننده برای موردی خاص با ذکر مشخصات و مبلغ مورد نیاز یک فقیر، در رابطه با بیماری، مقروض بودن، شوهر دادن دختر، مسکن و... کسب اجازه می کرد تا حد برطرف شدن آن نیاز، اجازه می دادند از وجوه شرعیه پرداخت کند. در مواردی متعدد، افراد، نامه می نوشتند که مثلاً ـ فلان مبلغ را از شخص فلانی طلبکارم، چون او نمی تواند بدهی خود را پرداخت کند، اجازه فرمایید بابت بدهی وجوه شرعیه ام حساب کنم و از او نگیرم، حضرت امام می فرمودند: «اگر شخص بدهکار نمی تواند بدهی خود را پرداخت کند، حق مطالبه نیست تا طلبکار بتواند به حساب بدهی شرعی طلب خود را اسقاط کند». اما اگر بدهکار می تواند بدهی خود را پرداخت کند، ولی چون فقیر است، برای او مشکل است، در این صورت، اجازه می دادند بابت وجوه حساب کند.

حضرت امام همواره شخصاً در صدد اطلاع از افراد نیازمند بودند، گاهی بدون مقدمه از افراد دور افتاده و فراموش شده، سراغ می گرفتند و دستور می دادند که به وضع آنها رسیدگی و نیازشان برطرف شود.(۱)

ه. اشعار

۱. کوته نَظَران را نبوَد جز غم خویش

صاحب نظران را غم بیگانه و خویش(۲)

(سعدی)

ص:۲۳۶

۱- ۳۰۴. در سایه آفتاب، ص ۷۹ و ۸۰.

۲- ۳۰۵. همان، ج ۳، ص ۱۲۴۰.

۲. شمع شو، شمع که خود را سوزی

تا بدان بزم کسان افروزی(۱)

(جامی)

۳. خُنُک آن که آسایش مرد و زن

گزینند بر آسایش خویشتن(۲)

(سعدی)

و. خاطره ها

کارت عروسی

در محل کارم نشسته بودم که کارت دعوت عروسی ای به دستم رسید که روی آن نوشته شده بود: آقای... با دوشیزه فلانی ازدواج کردند؛ بنا بود برای مراسم، تالاری کرایه کنیم و جشن باشکوهی به راه انداخته و شما مجلس ما را روشن بفرمایید؛ امّا توافق کردیم پول تشریفات را به یک دختر و پسر فقیر هدیه کنیم، تا آنها هم به سادگی وارد زندگی شوند. کارت را جهت اطلاع فرستادیم.(۳)

۱- ۳۰۶. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۶۵۳.

۲- ۳۰۷. همان، ص ۶۵۳.

۳- ۳۰۸. کتاب خاطرات حجه الاسلام قرائتی، ص ۱۱۲.

فصل سی و هشتم: کبر

الف. آیات قرآن

«إِنَّ اللَّهَ لَا یُحِبُّ مَن کانَ مُخْتالًا فَخُوراً»؛(۱) خداوند کسی را که متکبّر است دوست ندارد.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: لَیْسَ لِمُتِکَبِرِ صَدیقٌ؛(۲) شخص متکبّر دوستی ندارد.

۲. امام صادق علیه السلام: مَنْ بَرِءَ مِنَ الْکِبَرِ نالَ الکرامَهَ؛(۳) هر که از تکبّر پاک شود، به بزرگواری دست یابد.

ج. ضرب المثل ها

۱. شاخی که بلند شَود، تبر خورد.(۴)

۲. فاسقِ به تواضع آراسته، بِه از زاهدِ به تکبّر برخاسته.(۵)

۱- ۳۰۹. سوره نساء، آیه ۳۶.

۲- ۳۱۰. غرر الحکم، ج ۷۳، ص ۱۴.

۳- ۳۱۱. بحار الأنوار، ج ۷۸، ص ۲۲۹، ح ۵.

۴- ۳۱۲. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۱۰۰۵.

۵- ۳۱۳. همان، ص ۱۱۳۲.

د. حکایت ها

۱. دوری از تکبّر

درباره تکبّر و خودخواهی خان هایی که حاصل دست رنج روستاییان فقیر را به زور و همکاری حکومت ظالم قاجار می گرفتند و صرف خوش گذرانی خود می کردند، قصّه های زیادی وجود دارد.

خان ها با این که خود انسان های بی هنر و تن پرور بودند، ولی از هر جهت خود را از مردم عادی بالاتر می دانستند و به دیگران اجازه نمی دانند که مانند آنها رفتار کنند و یا لباس بپوشند. در این باره داستان ها بسیار است؛ از جمله این که: در یکی از روستاها، خانی بود که در نماز، بعد از سوره حمد، سوره قدر می خواند. روزی یک فرد دهاتی کنار خان به نماز می ایستد و پس از قرائت سوره حمد، انّا انزلنا را می خواند.

خان چنان عصبانی می شود که او را به باد دشنام و کتک گرفت و گفت: پدر سوخته... خان، إنّا أنزلنا تو هم إنّا أنزلنا؟ تو همان «قل هو اللّه» آبا و اجدادت را بخوان.(۱)

۲. ثروتمند متکبّر

در کتاب لئالی الأخبار نقل شده است:

مرد ثروتمندی با لباس فاخر بر رسول خداصلی الله علیه وآله وارد شد و نشست. پس از آن، مرد فقیری با لباس مندرس وارد شد و نزدیک او نشست؛ مرد ثروتمند لباس خود را جمع کرد و از او فاصله گرفت.

۱- ۳۱۴. هزار و یک حکایت تاریخی، ج ۱، ص ۷۹.

رسول خداصلی الله علیه وآله فرمود: آیا ترسیدی که از فقر او به تو چیزی برسد؟ گفت: نه. فرمود: آیا ترسیدی از ثروتت کم شود و به او برسد؟ گفت: نه. فرمود: ترسیدی لباست چرکین شود؟ گفت: نه. فرمود: پس چرا چنین کردی؟ گفت: نفس من هر کار خوبی را برایم زشت و هر کار بدی را خوب جلوه می دهد و من به تلافی کردار زشت خود، نصف تمام ثروتم را به این فقیر بخشیدم.

آن حضرت از فقیر پرسید: آیا مال او را می پذیری؟ گفت: نه!

فرمود: چرا؟ عرض کرد: می ترسم مثل او مبتلا به کبر شوم.

ه. اشعار

۱. تواضع هر که کرد، او شد رفیع جاه

تکبّر هر که کرد، افتاد در چاه

۲. به چشم عُجب و تکبّر نظر به خلق مکن

که دوستان خدا ممکن اند در اوباش(۱)

(سعدی)

و. خاطره ها

وارستگی

یکی از روحانیون می گفت: پشت سر مرحوم حاج شیخ عبّاس قمی در

۱- ۳۱۵. امثال و حکم دهخدا، ج ۱، ص ۳۹۰.

مسجد گوهرشاد نماز می خواندم. نماز اوّل را که خواند از مسجد بیرون رفت. هر چه نشستم نیامد. پس از مدّتی از ایشان پرسیدم: آقا چرا آن روز یک نماز خواندید؟ فرمود: در نماز اوّل وقتی به رکوع رفتم، یک نفر از عقب جمعیت گفت: یا اللَّه! چنان یا اللَّه گفت که من در ذهنم خطور کرد که راستی چقدر جمعیت پشت سرم به نماز ایستاده. دیدم غرور مرا گرفت و با خود گفتم: آدمی که غرور دارد، به درد پیش نمازی نمی خورد و پس از پایان نماز مسجد را ترک کردم.(۱)

ز. نمایش نامه ها

تکبر

۱. راستی امروز حسن می آید اینجا.

۲. کدام حسن؟

۱. حسن خودمون، هم کلاسیمون را می گم.

۲. حسن؟ اون آدمه که تو باهاش نشست و برخاست می کنی؟

۱. آدم بدی نیست. خوش اخلاق، درسخون و مؤدّبه.

۲. وصله ما نیست، یا حداقل وصله من نیست، من ازش خوشم نمی آید.

۱. نقل دیروزه ها. تا خواستم محسن را معرفی کنم، چونه ات را بالا گرفتی و با سردی با اون برخورد کردی.

۲. خب اون هم با من جور در نمی آمد، پسره خل و چل دستشو دراز می کنه تا با من دست بده.

۱- ۳۱۶. کتاب خاطرات حجه الاسلام قرائتی، ص ۱۳۱.

۱. مگه عیبی داره؟ خب باید این کار رو می کرد.

۲. نه با من. من نمی توانم با همچین آدم هایی دست بدم. شخصیّت آدم لکه دار می شه.

۱. اوه! تو مگه کی هستی؟ یه آدم معمولی هستی دیگه.

۲. چشممون روشن حمید آقا. این چه جور حرف زدنه؟ تو داری با من حرف می زنی نه کس دیگه.

۱. خب معلومه که با تو دارم حرف می زنم، انگار از دماغ فیل افتاده پایین من، من، من!

۲. چرا لج می کنی؟ می گن کبوتر با کبوتر، باز با باز، این جور آدم ها با من جور در نمیان.

۱. این یکی را کاملاً درست گفتی. هیچ جور آدمی باهات جور در نمی آید.

۲. چرا، هستند افرادی که میشه با اون ها نشست و برخاست کرد.

۱. نه نیستند!

۲. هستند.

۱. میگم نیستند، پس نیستند.

۲. خوب هم هستند.

۱. داوود جان، تا اونو داری، کسی را نمی تونی قبول داشته باشی.

۲. اونو داری یعنی چه؟ مگه من چه دارم؟(۱)

۱- ۳۱۷. نمایشنامه های کوتاه ویژه مناسبت ها و مراسم آغازین.

فصل سی و نهم: شکر نعمت

الف. آیات قرآن

«فاذْکُرُونِی أَذْکُرْکُمْ وَاشْکُرُوا لِی وَلَا تَکْفُرُونِ»؛(۱) پس مرا یاد کنید، تا شما را یاد کنم و سپس شکر نعمت به جای آرید و کفران نعمت نکنید.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: بِالشُّکْرِ تدُومُ النِّعْمَهَ؛(۲) با سپاس گزاری، نعمت پایدار می شود.

۲. امام رضاعلیه السلام: مَنْ لَمْ یَشْکُرِ الْمُنْعِمَ مِنَ الْمَخْلوقینَ لَمْ یَشْکُرُ اللَّه عَزَّ وَ جَلَّ؛(۳) هر که از محبّت و خوبیِ مردم تشکّر نکند، از خداوند متعال تشکّر نکرده است.

ج. ضرب المثل ها

۱. نمک خوردن و نمکدان شکستن!

۲. الهی به داده ات شکر، به نداده ات شکر!(۴)

۱- ۳۱۸. سوره بقره، آیه ۱۵۲.

۲- ۳۱۹. عیون الحکم والمواعظ، ص ۴۸۶.

۳- ۳۲۰. عیون أخبار الرضاعلیه السلام، ج ۱، ص ۲۷.

۴- ۳۲۱. دوازده هزار ضرب المثل فارسی، ص ۱۵۳.

د. حکایت ها

گل و آرزوهایش

نسیم صبحگاهی می وزید و باد همه گل ها و برگ ها را به بازی گرفته بود؛ صدای پرندگانِ خوش آواز در جنگل پیچیده بود و همه جا زیبا به نظر می رسید. پروانه قشنگی با بال های رنگارنگ و رقص مخصوص و زیبایش، از گلی به گل دیگر به پرواز در آمده بود، تا آن که به گل وحشی خوش آب و رنگی رسید. گل که در فکر فرو رفته بود، با صدای بال پروانه به خود آمد و تکانی خورد. پروانه خندید و گفت: «سلام گل زیبا! چرا غمگینی و در فکر فرو رفته ای؟ در این روز دل انگیزِ بهاری، شاد باش و از طبیعت زیبای خداوند لذّت ببر.» گل وحشی گفت: «با این همه آرزویی که در دل دارم، چگونه می توانم شاد باشم؟» پروانه پرسید: «آرزو؟ چه آرزویی؟» گفت: «آرزوهای من خیلی بزرگ هستند و شاید هم غیر ممکن!» پروانه گفت: «چرا آرزوی چیزی را داری که نشدنی و غیر ممکن است؟ حالا- یکی از آرزوهایت را بگو! شاید من بتوانم کمکت کنم.» گل وحشی آهی کشید و گفت: «شاید تعجّب کنی؛ ولی یکی از آرزوهای من همیشه این بوده است که قوی ترین حیوان این جنگل، یعنی شیر باشم.» پروانه که از حرف گل خنده اش گرفته بود با تعجّب گفت: «شیر؟! تو می خواهی یک شیر باشی؟! ببین دوست عزیز! تو یک گل هستی و هیچ گاه نمی توانی یک حیوان باشی. حالا فرض کنیم تو به آرزویت برسی و یک شیر شوی؛ آیا فکر می کنی زندگی بهتری خواهی داشت؟ یعنی اگر قوی شوی خوشبخت تر می شوی؟ بهتر است از شیری که

همین حالا به طرف چشـمه می آید سؤال کنیم تا خودش جواب تو را بدهد». در این موقع، شیر از کنار آنها می گذشت، تا به طرف چشمه برود؛ پروانه با صدای بلند سلام کرد و گفت: «سلام جناب شیر! خسته نباشی؛ این گل زیبا و وحشی سؤالی دارد؛ ممکن است جواب سؤال او را بدهی؟» شـیر کمی زیر لب غرغر کرد و گفت: «زودتر سؤالتان را بپرسـید؛ خیلی تشنه هستم می خواهم کمی آب بخورم.» پروانه گفت: «دوست مـا گل وحشـی، آرزو دارد جای یک شـیر باشـد، یعنی جای شـما که یکی از قوی ترین حیوانـات جنگـل هستیـد.» شـیر پوزخنـد زد و بـا صـدای کلفت گفت: «هه هه هه، چه آرزوی محـالی... چه آرزوی پوچی! واقعاً که خنده دار است، مگر گل بودن چه عیبی دارد که آرزو می کنی جای یک شیر باشی! او نمی داند که من برای پر کردن شـکمم بایـد مـدّت ها دنبال یک شـکار بگردم. تازه بعـد از پیـدا کردن شـکار هم باید مدّت ها دنبال او بدوم و با او دست و پنجه نرم کنم و اگر موفق شوم او را از پـای در بیـاورم، آن وقت است که با سـر و کله زخمی، شـکارم را به گوشه ای می برم و مشـغول خوردن می شوم؛ امّـا گل راحت در خاک نشسـته است و به وسـیله ریشه آب و غـذا را از خاک می گیرد و بـدون زحمت نوش جان می کنـد. شـیر بودن و قـدرت داشـتن، دردِسـرهای دیگری هم دارد. من هر جای جنگل که می روم، حیوانات و پرندگان پا به فرار می گذارند. اصلاً هیچ کس مرا دوست ندارد.» شیر نگاهی به گل وحشی کرد و گفت: «تو بهتر است همین گل بمانی و هیچ وقت آرزوی شیر شدن نکنی! خداحافظ!»

شیر این را گفت و به طرف چشمه حرکت کرد. گل وحشی در فکر فرو

رفته بود و در حالی که سرش را پایین انداخته بود، زیر لب گفت: «تو راست می گویی پروانه زیبا؛ ولی دوست من، این تازه یکی از آرزوهای من بود. آرزوی دیگر من این است که همیشه بلندترین گیاه این جنگل باشم، مثل همین درخت چناری که در کنار ماست.» پروانه گفت: «اصلاً تو چه اصراری داری بر این که همیشه آرزو کنی جای چیز دیگری باشی؟ مگر گل بودن اشکالی دارد؟ از کجا معلوم درختی که بلندترین گیاه جنگل است از تو، گلی که کوتاه ترین گیاه این جنگل هستی راضی تر و خوشبخت تر باشد؟ ارزش چیزهایی که خداوند آفریده است به بلندی، کوتاهی، زشتی و زیبایی آنها نیست! حالاـ می خواهی از همین درخت چناری که در کنار ماست سؤال کنیم و ببینیم نظرش چیست؟ آهای! ای درخت بلند سر به آسمان کشیده! این گل زیبا آرزو دارد مثل تو درختی بلند و پر شاخ و برگ باشد.» درخت چنار سرش را پایین آورد و گفت: «ای گل وحشیِ زیبا! من به جز ساقه و برگ، هیچ میوه و دانه ای ندارم، نه گلی، نه شکوفه ای، هیچ چیزی.هر روز قدم بلندتر و ساقه ام کلفت تر می شود؛ ممکن است در آینده ای خیلی نزدیک از شهر بیایند و مرا ارّه کنند، تا از چوبم هیزم و زغال درست کنند. تو بهتر است همان گل بمانی و آرزو نکنی به جای من باشی.»

درخت چنار این را گفت و کمرش را راست کرد. پروانه سرش را نزدیک گل وحشی آورد و زیر لب گفت: «حرف های درخت را شنیدی؟ پس بیا از آنچه داری خوشحال و راضی باش و شکر خدا را بجا بیاور.» گل وحشی در

حالی که لبخندی بر روی لبش نقش بسته بود گفت: «تو خوب فکر می کنی، ای کاش من هم مثل تو بودم! حالا تنها آرزویم این است که... به جای... تو بودم!» پروانه با مهربانی گفت: «چرا از این که به جای من نیستی افسوس می خوری؟ بودن یا نبودن ما پروانه ها برای شما زیاد فرقی نمی کند؛ ولی اگر شما نباشید، ما دیگر نمی توانیم از گلی به گل دیگر پرواز کنیم و روی شما بنشینیم. ما پروانه ها به شما گل ها نیاز داریم. ما باید آرزو کنیم که جای شما گل ها باشیم؛ حرف هایم را قبول داری؟» گل وحشی سرش را تکان داد و گفت: «راست می گویی!من تا به حال به این چیزهایی که تو گفتی فکر نکرده بودم. من باید به هر آنچه خدا داده است راضی و خشنود باشم.

ص:۲۴۹

فصل چهلم: سکوت

الف. آیات قرآن

«وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ»؛(۱) و چون قرآن قرائت می شود، همه گوش کنید و سکوت کنید؛ باشد که مورد رحمت خدا واقع شوید.

ب. روایات معصومین علیهم السلام

۱. امام علی علیه السلام: اُصْمُتْ تَسْلَمْ؛(۲) خاموش باش، تا سالم بمانی!

۲. امام رضاعلیه السلام: اِنَّ الصَّمْتَ يُكْسِبُ المَحَبَّه؛(۳) خاموشی و سکوت، محبّت می آورد.

ج. ضرب المثل ها

۱. فقط مرد است که سخن نمی گوید!

۲. فخر و دانش، هر دو در خاموشی است.(۴)

۱- ۳۲۲. سوره اعراف، آیه ۲۰۴.

۲- ۳۲۳. غرر الحکم، ح ۲۲۳۱.

۳- ۳۲۴. الکافی، ج ۲، ص ۱۱۳.

۴- ۳۲۵. امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۱۱۳۴.

۳. ناگفته بَسی بِه بود از گفته رسوا.(۱)

د. حکایت ها

۱. در فوائد خاموشی

بازرگانی، هزار دینار زیان دید؛ به پسرش گفت: مبادا موضوع را به کسی بگویی. پسر گفت: هر چه بگویی انجام می دهم ولی فایده این کار چیست؟ پدر گفت: برای این که مصیبتمان دو تا نشود. یکی از دست رفتن مال و دیگری شماتت اطرافیان.(۲)

۲. داستان مرغ آتش خوار

روزی روزگاری، پادشاهی دانشمند، بر قسمتی از هند حکومت می کرد. این پادشاه، وزیران بسیار داشت که آنها را از میان دانشمندان و شعرا انتخاب کرده بود که هر یک، دانش و هنری داشتند. همچنین ندیمی جهان دیده و دانا داشت که همیشه همراه پادشاه بود و پادشاه از نظرات او استفاده می کرد؛ چون او از همه وزیرانش عاقل تر بود و هیچ گاه بی دلیل سخن نمی گفت. زمانی یکی از بزرگان از سفر برگشته بود و همه نزدیکان پادشاه، برای دیدار او حاضر شده بودند. مردی که از سفر برگشته بود، درباره فایده مسافرت صحبت می کرد. ندیم پادشاه گفت: آری! سفر بر دانش و تجربه انسان می افزاید و هر کشوری و شهری چیزهایی دارد که در جای دیگر دیده نمی شود. مثلاً حیوانی است که روی آتش راه می رود و نمی سوزد و آتش

۱- ۳۲۶. همان، ج ۴، ص ۱۷۸۵.

۲- ۳۲۷. برگرفته از کتاب قصّه های خوب برای بچّه های خوب.

می خورد و آزاری نمی بیند؛ تا کسی سفر نکند، نمی تواند آن را ببیند. یکی از حاضران گفت: بله، در دنیا چیزهای عجیب و غریب فراوان است؛ امّا این که یک مرغی روی آتش راه برود یا آتش بخورد و دهانش نسوزد باور کردنی نیست.

ندیم برای این که حرف خود را به کرسی نشانده باشد، جواب داد: البته من هم گفتم تا کسی ندیده باشد باور نمی کند؛ ولی من دیدم که هست. یکی دیگر از حاضران گفت: نام چنین مرغی را در کتاب ها نوشته اند. می گویند نامش سمندر است؛ امّا به عقیده من، سمندر نام حیوانی خیالی و افسانه ای است؛ مثل بعضی چیزها که اسم و داستانش هست امّا هرگز دیده نشده است، مانند: سیمرغ، کوه قاف، غول و دیو و.... دیگری گفت: صحیح است، من فکر می کنم آقای ندیم هم خواست بگوید شنیده ام امّا گفت: دیده ام و گرنه ادعای دیدن چنین جانوری به دور از عقل است. ندیم که دیدن حیوان آتش خوار را شهادت داده بود و این حرف از زبانش پریده بود، روی حرف خود ایستاد و گفت: بله، من به چشم خود دیده ام و شما چون آن را ندیده اید باور نمی کنید؛ ولی من دروغ نمی گویم و علم هم وجود آن را رد نمی کند.

حاضران باز انکار کردند و گفتند: حالا که جناب ندیم می گوید دیده است، ممکن است، امّا چنین چیزی باور کردنی نیست. هر قدر ندیم دلیل و برهان آورد و خواست حرف خود را ثابت کند، پذیرفته نشد و کم کم کار به خنده و شوخی کشید و گفتند: «مثلی معروف می گوید: جهان دیده، بسیار

گوید دروغ». ندیم تا حالا دروغ نگفته بود؛ اما معلوم شد که این مثل را درست گفته اند.

آن روز نـدیم نزد پادشاه، شـرمنده و خجل شـد و با دلی شکسـته و خاطری افسـرده، از مجلس پادشاه بیرون آمد و با خود فکر کرد: «حالا که این طور شد، تا حرف خود را ثابت نکنم دست بردار نیستم، اینها تا چشمشان چیزی را نبیند باور نمی کنند، می روم و این مرغ را پیدا می کنم و به حضور پادشاه می آورم و نشان می دهم که ندیم، دروغ گو نیست».

نـدیم از آنجـا به خـانه رفت، هر چه پول داشت، برداشت و راه سـفر در پیش گرفت. شـهر به شـهر و دیار به دیار را گشت؛ به کتاب ها و کتاب خانه رجوع کرد و از همه کس و همه جا تحقیق کرد، تا وطن مرغ آتش خوار را بشـناسد. چند سال گذشت و هیـچ کس از نـدیم خبری نـداشت؛ همه می گوینـد: نـدیم، ناگهان گم شده؛ چند بار در کشورهای ناشـناس به نام جاسوس دشـمن دسـتگیر شد و دردسـرها کشـید و رنج ها برد، تا سـرانجام به مقصود خود رسـید و هر چه اثاث و دارایی همراه داشـت فروخت و چون می گفتنـد مرغ آتش خوار در هر آب و هوایی زنـده نمی مانـد، برای احتیاط چنـد تا مرغ آتش خوار خرید تا دست کم یکی را بتواند زنده به حضور پادشاه برساند و با هزار زحمت و رنج به وطن خود بازگشت.

همین که پادشاه از باز آمدن ندیم خبر یافت او را احضار کرد و سبب گم شدن او و شرح حالش را پرسید. ندیم به پادشاه دعا کرد و گفت: سبب این بود که من هرگز در عمر خود، سخن بی دلیل نگفته بودم و کسی نسبت

دروغ گویی به من نداده بود، تا آن روز که در حضور شما، صحبت از مرغ آتش خوار به میان آمد و من گفتم: آن را دیده ام و همه حاضران مرا تکذیب کردند و به حرف من خندیدند و من بسیار شرمنده و خجل شدم و خواستم حرف خود را ثابت کنم. این بود که از همان زمان به سفر رفتم و نیمی از جهان را گشتم، تا آن مرغ را یافتم و اینک همراه خود آورده ام تا ثابت کنم که یاوه گو نیستم. پادشاه از ندیم خود دل جویی کرد و گفت: بسیار خوب! این پیشامد باعث شد که دنیا را تماشا کنی و تحفه ای تماشایی آوری. نمی خواهم تو را سرزنش کنم؛ اما من هم آن روز از تو تعجّب کردم؛ چرا چنین حرفی را به زبان آوردی؟! زیرا تو را عاقل تر از این می دانستم. ندیم جواب داد: حالا ـ که دلیل را همراه دارم؛ چرا این حرف را می گویید؟ پادشاه گفت: تعجّب من از این بود که چرا باید حرفی بزنی که ثابت کردنش این قدر زحمت و دردسر داشته باشد؟ آدم عاقل باید جای هر حرفی را بشناسد و بسنجد و آن گاه سخن بگوید و گرنه سکوت کند که گفته اند:

آدمی از زبان خود به بلاست

مرد خاموش در امان خداست

ه. اشعار

۱. پشیمان ز گفتار دیدم بسی

پشیمان نگشت از خموشی کسی

(امیر خسرو دهلوی)

۲. راه مردان به خودفروشی نیست

در جهان بهتر از خموشی نیست

(اوحدی)

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹